

رمانهای کلاسیک سه جلدی



www.romankade.com



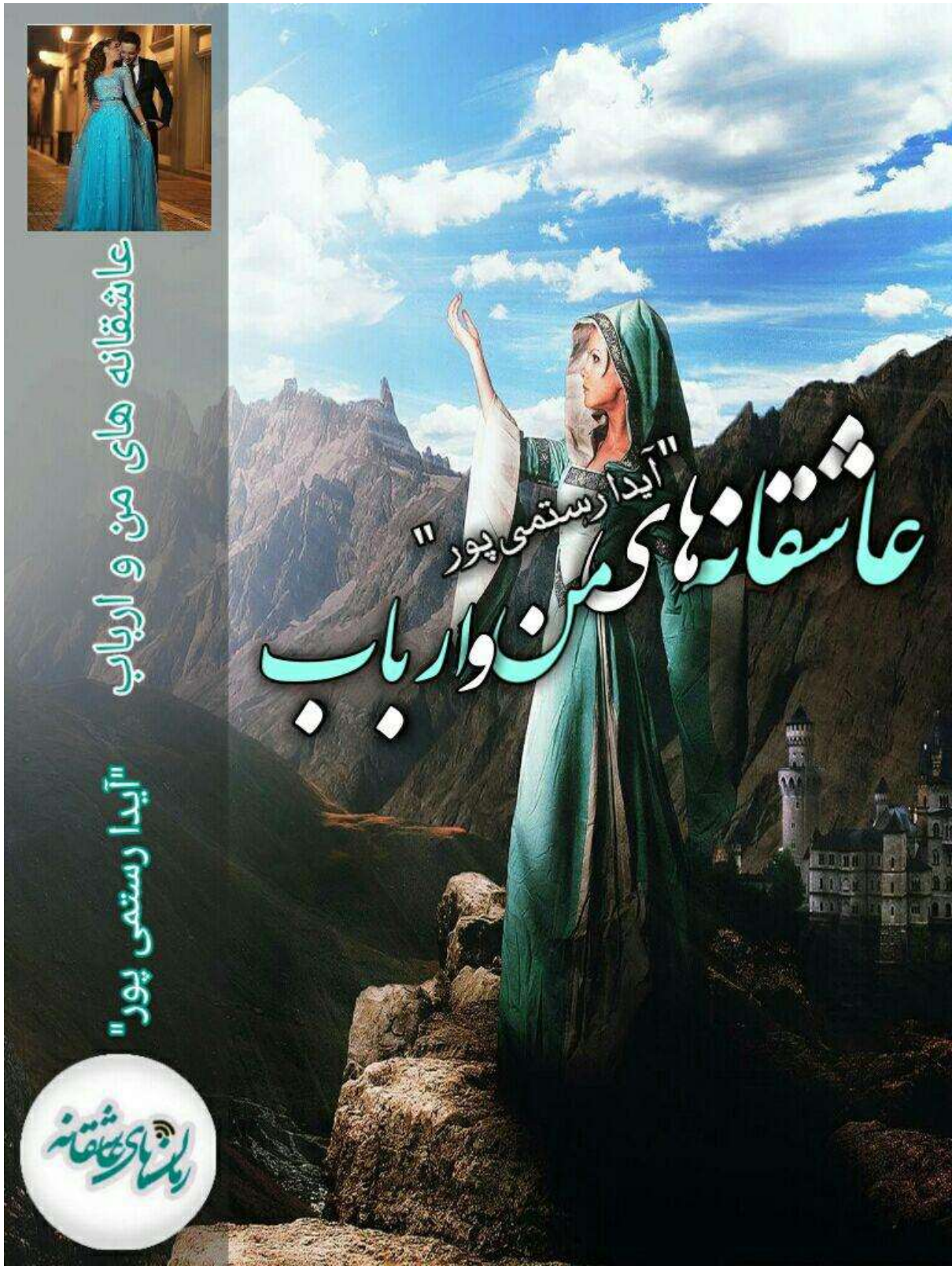
عاشقانه های من و ارباب

"آیدا رستمی پور"



عاشقانه های من و ارباب

"آیدا رستمی پور"



عاشقانه های من و ارباب

نویسنده : آیدا رستمی پور

مقدمه: یک دهان خواهم به پهنای فلک

تابگویم وصف زن را یک به یک

زن مگو دریای راز مرد هاست

مرجع رازو نیازو دردهاست

زن چه باشد آشنایی ناشناس

هرزمان پیدا شود در یک لباس

یک زمان گردد نکوتر از ملک

پا گذارد از بلندی بر فلک

می شون کان وفا، کانون مهر

قلب او رخشان تر از قلب سپهر

همچو گل شاداب و خوشرومی شود

چشم خاموشش سخن گومی شود

گر بخواهد زن، به توجان می دهد

هرچه می خواهد دلت، آن می دهد

وای از آن وقتی که زن پستی کند

باده پستی خورد مستی کند

اندر آن دم می شود دریای قهر

می چکاند در گلوی مرد، زهر

سخت اندر حیرتم کاین جنس زن

گه فرشته باشد و گه اهرمن

گر بگویم او فرشته نیست ؟ هست

باملک خورش سرشته نیست ؟ هست

وربگویم دیو سیرت هست ؟ نیست

یا وجود بی بصیرت هست ؟ نیست

من که حیرانم از این جنس دوپا

در تحیر مانده ام و احیرتا!

خلاصه: در مورد یه دختر به اسم شادی که پیش ارباب خود زندگی و کار میکند. شادی از کودکی عاشق سروش (ارباب) بوده و سروش از عشق پنهانی شادی خبر ندارد. یک اتفاق این دو را بهم وصل میکند هرچند که سروش، شادی را دوست ندارد.

مامان_شادی! شادی پاشو ارباب داره میاد باید خونه رو تمیز کنیم.

بی توجه به حرفای مامان توی لحافم چرخیدمو گفتم: _ مامان ۱۰ دقیقه فقط ۱۰ دقیقه بزار بخوابم.

مامان_یک ساعت پیشم گفتمی ۱۰ دقیقه! پاشو تو میدونی ارباب چقد سر تمیزی اتاق و لباساش وسواس داره و بد اخلاقه. پاشو شادی!

با خستگی و چشای بسته، همینطور که خمیازه میکشیدم، توی رخته خوابم نشستم و گفتم_ کی داره میاد؟

مامان_ ارباب داره میاد. ارباب!

چشامو سریع باز کردم و پا شدم دویدم به سمت دستشویی. دست و صورتمو شستم عشقم نفسم امروز میومد تنها امید زندگیم. از وقتی که به یاد دارم اینجا زندگی میکنم الانم که ۱۶ سالمه. بچه بودم ارباب بهم میگفت ابجی، منم حرص میخوردم کاش دیگه این حرفو تکرار نکنه کاش دیگه با این حرف خوردم نکنه. زود رفتم حموم و خوب خودم شستم. اومدم از حموم بیرون. مامان از واحد ما که بیشتر شبیه انباری بود رفته بود حتما رفته غذا بپزه.

سریع یه لباس بنفش بلند پوشیدم بالاش به بدن میچسبید و قسمت پایینش یکم پف داشت پوشیدم خیلی ناز بود به موهامم میومد یکم سرخاب و سفیداب کردم و رفتم بیرون موهامو بافت کردم، شالمو گذاشتم سرم. رفتم اشپزخونه بوی خوب قرمه سبزی کل خونه رو پر کرده بود. مامانم بهترین غذاهای اینورا رو درست میکرد. به همین خاطر خدمتکار ارباب شده بود.

_ببین مامانم چه کرده!

مامان_ خودتو لوس نکن زود برو اتاقم اربابو تمیز کن. میدونی که چقدر سر تمیزی اتاق حساسه.

به پارچه و یه سطل اب و جارو اشاره کرد برشون داشتم. رفتم اتاق ارباب اتاقیکه یک سال بود، کسی دران قدم نگذاشته بود. از خردسالی به ارباب علاقه مند بودم اصلا ابهت خاص خودشو داشت یک غرور خاص! پارچه رو داخل سطل کردم وقتی خوب خیس شد درش اوردم اب اضافی رو گرفتم و روی شیشه پنجره میکشیدم. فکر میکردم به یک سال پیش که

بدون دلیل به شهری دیگر رفت. اون روز خیلی گریه کردم و شبشو توی اتاق ارباب خوابیدم. تختش بوی عطر شیرینشو میداد. احساس میکرد توی اغوششم. هر چند که میدونستم اینا همه رویایی بیش نیست!

خیلی دوش داشتم عشق بچگی من بود کامل یادم میاد که حتی ۵ ساله بودم حرص میخوردم که با خواهرش بازی میکنه! الان دیگه یه پسر ۲۶ ساله س اقای شده! خیلی وسواس داره، به همین خاطر همش باید خونه رو تمیز کنیم. وقتی به خودم اومدم دیدم شیشه پنجره از تمیزی برق میزنه. سریع جارو رو برداشتمو خوب اتاقو جارو کردم از زیر تخت یه پرده یاسی رنگ برداشتم و با پرده فعلی عوض کردم که مامان صدام کرد.

رفتم پایین که دیدم ماشین توی حیاطه. سریع خودمو مرتب کردم که ارباب از ماشین پیاده شد. کت و شلوار سرمه ای با اون چشای ابیش هارمونی زیبایی به وجود آورده بود خیلی خوشتیپ بود به استقبالش رفتم. اول با مامانم سلام کرد به من که رسید یه سلام کردو دستشو جلوم گرفت سالها پیشش کار میکردم و میدونستم منظور اینکارش چیه!! این دست جلو آوردن، یعنی ببوسش! همیشه با این غرور بیجاش خوردم میکرد هر چند که من عاشق غرورش شده بودم. سرمو خم کردم و بردم نزدیک دستش. دستشو با احساس و از ته دلم بوسیدم.

بی توجه بهم رفت داخل. منم پشت سرش رفتم. ساعت یک بعد از ظهر بود. ارباب ساعت دو بعد از ظهر ناهار میخورد، با خیال راحت از اینکه مامان ناهارو میپزه، رفتم توی باغ. چندتا بوته گل داشتیم یکیش گل رز قرمز بود چندتا گل رز با رنگای مختلف چیدم بعدشم تیغاشو جدا کردم بلند شدم رفتم داخل سریع یه گلدان با اب اوردم، گلارو ریختم توش. ظرفارو با سلیقه چیدم و کنارش یه دستمال تاشده گذاشتم. غذا حاضر شده بود غذا رو ریختم توی دیس و بردم روی میز گذاشتمش. ارباب با غرور پشت میز نشست و خیره نگام کرد سالها. میدانستم نگاهش یعنی غذارو بکش. سریع غذا کشیدم و جلویش گذاشتم. با آرامش غذا میخورد بعد نیم ساعت غذایش تمام شد لبانش را تمیز کرد و گفت: امروز خانوادم میان میخوام خوب ازشون پذیرایی کنین خیلی بااحترام.

به سمتم برگشتو گفت مفهومه؟

با صدایی که امیخته بود گفتم بله ارباب! (سالها پیش اشتباهی چایی رو روی پای پدر ارباب ریخته بود)

_خوبه من میرم استراحت کنم شادی؟

_بله قربان؟

_بیا بالا!

باز شروع شده بود حتما میخواست برایش رمان بخونم تا خوابش ببره. پشت سرش رفتم اتاق، که برگشت سمتم کتابی گرفت سمتم و گفت _کارتو بلدی اروم و با آرامش. شمرده شمرده!

کتاب و گرفتم. اونم روی تخت دراز کشید پتورو کمی بالا کشید و گفت: _بخون!

کتاب را باز کردم_ به نام خدا حیاط پر از گل های زیبا بود و

همینجوری میخوندم بعد سه صفحه خوندن دیدم که خوابش برده کتاب بستم و بیرون رفتم. مادرم پایین منتظر بود تامنو دید بلند شد باهم به خانه رفتیم .

.....

کیک و حاضر کردم چایی تازه هم گذاشته بودم مادرم درحال درست کردن زرشک پلو بامرغ و سوپ جو بود منم چایی رو توی لیوانای شیک ریختم و بردم پیش مهمونا یعنی پدر ارباب که سالها پیش تصادف کرده بود، الانم ویلچر نشین شده بود و مادرش و خواهر مغرورش و برادر هیزش که از بچگی چشمو دراورد.

چایی را تعارف کردم که کوروش برادر ارباب گفت _داداش من یه چند روز مهمون شمام. با شنیدن این حرف خشکم زد. نمیخواستم اینجا بمونه. اون فقط دردرس بود برای من. بقیه چایی را تعارف کردم و پناه بردم به اشپزخونه. شب که شد پدر و مادر ارباب رفتن عمارت خودشون.

ارباب باز صدام کردو گفت _شادی بیا بقیشو بخون!

که کوروش گفت چیو بخونه؟

ارباب_یه رمانیه واسم میخونه خوابم میگیره.

کوروش_جدی داداش؟ برای منم میخونه؟

ارباب_اره میخونه پس شادی برو اول برای کوروش بخون بعد بیا اتاقم!

بعدهم رفت اتاقش. کوروش گفت:_ بیا!

پشت سرش وارد اتاق مهمان شدم و شروع کردم خواندن یه کتاب رمان

۳۰ صفحه خوانده بودم اما کوروش مثل جغد زل زده بود بهم. این نمیخواد بخوابه؟ بیهو یادم اومد که ارباب منتظرمه سریع کتابو بستم و بی توجه به صدا کردنش از اتاق رفتم بیرون. دویدم به اتاق ارباب رسیدم بدون در زدن درو باز کردم روی تخت خوابیده بود. جلو رفتم خوابش سنگین بود. دو انگشت دستم را بوسیدم و روی گونه اش گذاشتم همین بوسه های یواشکی برام کلی بود. خودم این حرکتارو عاشقانه های یواشکی گذاشته بودم.

بخودم اومدم. چند دقیقه ای بود که نگاهش میکردم سریع نگاهم را گرفتم از راهرو پایین ادمم که دیدم مامان روی کاناپه خوابیده. همیشه همین کارو میکرد نمیزاشت تنها در اتاق ارباب بمونم اوایل پشت در میموند بعد سالها، دیگه توی حال منتظرم وایمیستاد. اروم بیدارش کردم و باهم به خانه مان که در باغ بود رفتیم تا کمی استراحت کنیم.

-شادی پاشو زود باش!

سریع بلند شدم مامان گفت-میرم عمارت لباس بپوش بیا!

رفتم از کمد یه لباس سبز برداشتم پوشیدم خیلی ناز بود شال مشکی گذاشتم و رفتم بیرون. دویدم و به عمارت رسیدم. چایی گذاشتم که ارباب و کوروش اومدن پایین میزو سریع چیدم. اونا هم اومدن نشستن که کوروش گفت: سروش(ارباب) امروز بریم گردش! ارباب بهش لبخندی زد و گفت: حتما چند وقته نرفتیم گردش. بعدش منو نگاه کرد سریع شیر ریختم دادم دستش که کوروش گفت:_ شادی هم بیاد!

هر دو با تعجب نگاه کردیم که گفت:_ برای پذیرایی خوبه.

ارباب هم گفت:_ نه شادی کلی کار داره. با خشم نگام کرد و گفت:_ مگه نه؟

اب دهنم قورت دادم و گفتم: _بله ارباب.

سریع بلند شد و گفت: _ من میرم لباس بپوشم.

بی توجه به من رفت اتاقش. منم رفتم اشپز خونه و قیمه بار گذاشتم.

ارباب-شادی!

سریع رفتم توی پذیرایی.

-بله قربان

چندتا لباس پرت کرد و گفت: _ اینارو بشور

-چشم ارباب

سریع لباسارو برداشتم باید تشت و موادشوینده روبرمیداشتم توی جنگل میشستمشون. وقتی به جایی رسیدم که کسی انجا نبود، لباسو به سمت بینیم بردم. بوی عطر خوشبو ارباب توی بینیم پیچید وای از این دل عاشق! دلم بیتابی میکرد. دلم میخواست حتی شده یه دقیقه بغلم کنه و بعدش بمیرم. از ترس اینکه کسی بیاد توی باغ، سریع لباسو انداختم توی تشت خوب چنگ زدم.

بعد نیم ساعت لباسا از تمیزی برق میزد. جلوی نور افتاب گذاشتم تا خوب خشک شن. همون لحظه دیدم که کوروش و ارباب سوار ماشین شدن و با سرعت به سمت بیرون عمارت روند. رفتم داخل، مامان روی مبل نشسته بود. هروقت سر ارباب و دور میدید، روی مبل مینشست. همیشه حسرت یک دست مبل رو داشت. داخل ان انباری فقط یه کمد با لباس هایی که ارباب برایمان خریده بود و دودست رختخواب و یه فرش قدیمی بود غذایمون باقی مانده دیگ غذای ارباب بود اگر میماند که هیچ، اگر نمیماند باید گشنگی میکشیدیم. منم کنار مامان نشستم و به صفحه خاموش تی وی نگاه میکردم که اعصابم خوردشد. کنترل رو برداشتم و روشنش کردم. تازگیا دستگاهی برای ارباب آورده بودن به اسم ماهواره همه توی شهر داشتن منتها ارباب نمیخواست بااین چیزها وقتشو هدریده که بالاخره خواهرش سارینا اونو راضی کرد که ماهواره نصب بشه. ماهواره رو روشن کردم که اهنگ شادی عربی پخش شد. مامان بلند شد رفت اشپز خونه! وا چیشد؟ بیخیال مامان شدم بلندشدم. توی پذیرایی شروع کردم قر دادن. اهنگش عربی بود و اسمش حبیبی

بود. باریتم اهنگ قر میدادم شالمو برداشتم و موهای بور و بلندم که تا زیر کمرم بود، باز کردم. موهای تکون میدادم. اهنگش خیلی هیجانی بود. لاغر بودم و بدنمو مثل مار تکون میدادم که یکی داد زد:

-داری چیکار میکنی؟

سریع برگشتم ارباب بود. سرمو با شرمندگی انداختم زمین هرگز کسی موهامو ندیده بود اما ارباب و کوروش نه تنها موهامو بلکه رقصیدن منو دیدن. داشتم از خجالت اب میشدم که ارباب رفت داخل اتاقش و سریع اومد بیرون. درحالیکه کیفشو تو دستش جابه جا میکرد گفت -شرمنده داداش نتونستم ببرمت بیرون شب زود میام تنها نباشی.

بعدشم با عصبانیت بهم نگاه کردو رفت! صدای فریاد لاستیکاشو شنیدم یه صلوات فرستادم تا به سلامت برسه. بعدشم خیلی اروم رفتم بیرون روی تاب داخل حیاط نشستم ذهنم رفت پیش ۵ سال پیش وقتی که ۱۱ ساله بودم و او ۲۱ ساله!

ارباب-شادی؟

-بله ارباب؟

ارباب-میخوام یه چیزی بهت بگم از این به بعد حجابتو رعایت میکنی باید مواظب رفتارت باشی نمیخوام توی شهر بیافته که خدمتکار ارباب فلانه و بساره ! فهمیدی؟

یادمه که بغض گلومو گرفت و بزور گفتم: _بله ارباب بهم اخطار داد بود من تاهمیشه خدمتکارش میموندم و حق نداشتم ازدواج کنم. خوب این سرگذشتم بود باید باهاش کنار میومدم بلند شدم رفتم ته باغ. صدا بلبلا میومد. درختا که بر اثر بارش بارون سرسبز بودن، آرامش وصف ناپذیری تمام باغو فرا گرفته بود. نمیدونم چند ساعت بود که داشتم توی باغ راه میرفتم، فقط میدونم هوا رو به تاریکی بود. سریع از باغ دراومدم رفتم خونه دیدم کوروش روی مبل دراز کشیده. بوی کیک شکلاتی میومد. حتما مامان درست کرده. رفتم دیدم کل غذایی که مامان برای ناهار درست کرده بود، هست. رفتم یه عالمه غذا ریختم. دوزخ بود هیچی جز یه تیکه نون و اب نخورده بودم. خیلی گشتم بود، با ولع غذا میخوردم که درو زدن. مامان سریع درو باز کرد که ارباب اومد داخل. خستگی از سرو روش مبارید. شلخته و نامرتب بود. از یکم کج راه رفتنش و قرمزی چشاش معلومه که سردرد داره.

سریع رفت داخل اتاقش. مامان او مد داخل یه نگاه به من و لپ پر غدام کرد نوچ نوچی کرد و یه لیوان اب و قرص داد بهم و گفت: برو بده به ارباب.

بلند شدم. لیوانو برداشتم و بردم بالا. درزدم رفتم داخل روی مبل نشسته بود. اب و قرص گرفتم جلو شو گفتم: بفرمایید.

اب و گرفت بهم خیره نگاه کرد نگاش رنگ عصبانیت داشت. لیوانو گذاشت روی میز کنار مبل. در یه ثانیه یک طرف صورتم سوخت. چشمم پر اشک شد.

گفت: خودت میدونی واسه چیه برو بیرون!

_ ارباب اخه... دوباره صورتم سوخت!

ارباب- برای من اخه نکن برو بیرون!

با گریه دویدم. پله هارو پشت هم میگذاشتم. رفتم بیرون از عمارت. مامان صدام میکرد اما هیچ گوش نمیدادم. سریع رفتم توی اتاقم. تازگی از چهرش یه تصویر روی کاغذ کشیده بودم. کاغذ برداشتمو هزار تیکش کردم. قلبم با کاغذ خورد میشد، تیکه تیکه میشد. تکه های کاغذرو برداشتم رفتم توی باغ، با کبریت سوزوندمشون. اشک بود که از چشمم سرازیر میشد. قلبم داشت از آتیش حسرت اغوش و محبتش میسوخت.

وقتی مطمئن شدم کاغذ نابود شده اب ریختم روش و دوباره رفتم تو اتاقم اینقد فکر و خیال کردم که خوابم برد.

صبح از خواب بیدار شدم مامان داخل خونمون نبود. سریع لباسمو عوض کردم و رفتم عمارت دیدم اروم داره املت درست میکنه! الهی من فداش بشم! اروم از پشت بغلش کردم که یکم ترسید.

مامان_ ترسیدم دخترم

_ الهی قربونت برم مامان جونم.

مامان_ خدا نکنه دختر نازم.

ازش جداشدم رفتم پذیرایی که دیدم ارباب داخله پذیراییه. منم بیتوجه رفتم داخل اتاقم یه نیم ساعتی خودمو سرگرم کردم. خودمم نمیدونستم دارم چیکار میکنم جسمم داخل اتاق بود روحم پیش ارباب! روحم کنارش روی مبل نشسته بود. شاد بود خندان اما در حقیقت... احساس میکردم دوتا ادمم، من به کجا رسیدم؟ عاشق یه مرد مغرور و خودخواه شدم. عاشق یه مرد که خودم میدونم بهش نمیریم.

سریع به عمارت برگشتم که مامان صدام کرد_شادی برو برای خونه خرید کن عباس مرخصی ساعتی گرفته رفته پیش مامانش میدونی که مامانش مریضه.

سریع یه جیغ خفیف کشیدم و گفتم: _ من برم بیرون؟

مامان_اره برو .

با سرعت دویدم بیرون و لباسمو عوض کردم .یه مانتوهم پوشیدم روی پیراهنم .رفتم اشپز خونه پولو برداشتم و با صدای بلند گفتم: _مامان من دارم میرم !

همینجوری شروع کردم قدم زدن.قدمام محکم بود با تعجب و حیرت به اطراف نگاه میکردم. حدود یه سالی بود که بیرون نیومده بودم فقط برای ارباب کار میکردم دوباره یاد ارباب افتادم کسی که سالها برایش کار کردم و اخرم خوردم میکرد !سریع سرمو تکون دادم و وارد قصابی شدم...

.....

با دستای پر داشتم برمینگشتم خونه. دیگه شب شده بود، خداخدا میکردم که ارباب نیومده باشه.یه مسیر جنگل مانند بود که باید ازش میگذشتم تا به عمارت برسم کمرم خیلی درد گرفته بود. داشتم میرفتم که صدای جیغ شنیدم. برگشتم پشتمو نگاه کردم یه صلوات فرستادم. نکنه جنی شدم! بیخیال افکارم به راهم ادامه دادم. حتما خیالی شدم. دوباره راه افتادم که صدای زن دوباره بلند شد _کمکم کنین کمک!

صدا از جنگل میومد سریع بارو زمین گذاشتم .دیدم از دور یه مرده داره یه زنو پشت خودش میکشونه. سریع دویدم و دست زنو با تمام قدرت کشیدم طوریکه مرده پرت شد اونور. زنه سریع دوید و رفت تا اومدم فرار کنم ،با یه دستش،پاهامو گرفت که زمین خوردم منو روی زمین دراز کش کرد و گفت حالا که اون رفت تو که هستی!

.....

((سروش))

کیفمو پرت کردم روی مبل. قرارداد و گذاشتم روی میز و شروع کردم خوندنش. سرم خیلی درد میکرد، خسته بودم امروز شادی رو ندیدم. همیشه وقتی میومدم خونه استقبال میومدم. معلومه ناراحته. بایدم باشه! من میدونم سیلیم اینقد درد نداشت ولی من فقط اونو نزدم من اونو تحقیر کردم. خسته از افکارم به خوندن قرارداد ادامه دادم که در زده شد.

_بفرمایید .

عباس داخل شد. قیافش نگران بنظر میرسید چی شده یعنی ؟

_چیشده عباس؟

عباس _ اقا امروز شما به من مرخصی دادید. منم رفتم پیش مادرم مثل اینکه شریفه خانوم (مادر شادی) شادی رو فرستاده خرید، ولی هنوز شادی برنگشته.

سرمو بلند کردم. عباس چی میگفت؟ خدمتکار من چجوری تا این وقت شب بیرونه؟ وقتی که ۱۱ ساله بود من بهش فهموندم که تو حق نداری زیاد بیرون باشی و حق نداری که

ازدواج کنی تا الان واسه چی بیرونه؟ با کی داره حرف میزنه؟ باکی هستش؟ نکنه با پسرا دوست بشه! خدایا ابروی من چی میشه؟

با عصبانیت گفتم: _ یعنی چی عباس چرا دنبالش نمیری؟ برو همه جارو باید زیرو رو کنی زود باش!

عباس _ چشم ارباب

رفت بیرون. نشستم روی مبل، این دختر دیگه پاشو از گلیمش درازتر کرده باید یه تنبیه جدی براش درنظر بگیرم! سرم یه تیر کشید همیشه همین بود همیشه این سردردا بدترین برای من.

.....

((شادی))

همینجوری داشتم زیرش دست و پا میزد. گریم گرفته بود. هق هق می کردم. گردنمو میک نيزد که بیشتر گریه می کردم. فریاد میزد اما کسی نبود که کمک کنه. همینجوری به کارش ادامه میداد که یه نفر مرده رو از عقب کشید سریع بلند شدم. بادیدن عباس تعجب کردم. عباس یه مشت زد تو صورت مرده و گفت: برو بروووو!

سریع بلندشدم. میدویدم. میترسیدم به پشتم نگاه کنم! ترس تمام وجودمو گرفته بود. فکر اینکه سرمو برگردونم و ببینم مرده دنبالم میکنه، برام وحشتناک بود. از دور عمارتو میدم، سریع درو باز کردم و رفتم داخل. تا داخل حیاط شدم دیدم ارباب و ایساده وسط حیاط تا منو دید داد زد: تا الان کجا بودی؟

هیچی نگفتم فقط گریه می کردم میدونستم تنبیه بزرگی توی راهه! میدونستم توی قلب بیرحم ارباب هیچی جز تنفر و بدی نیست. من عاشق چی این مرد شده ام؟ عاشق غرور بی خودش؟ یا بی احساسیش؟ چی باعث این وابستگی شده؟ چقدر احمق بودم که عاشق یه ادم بی احساس و مغرور شدم. سکوتمو دید دستی توی موهاش کشید که ناگهان نگاهش به لباسم افتاد که بعضی جاهایش از چنگ ان مرد پاره شده بود. لباس خوشگلم خاکی و گلی شده بود. ترسیده نگاهم کرد که بی توجه بهش رفتم اتاقم. همینجوری گریه می کردم که در باز شد سایه یه مرد افتاد توی اتاق یه جیغ بلند زد که لامپ روشن شد. عباس بود جیغ زد - برو بیرون ازتون متنفرم برو بیرون!

عباس که خیلی ترسیده بود گفت: باشه باشه من رفتم. بعدشم گذاشت رفت نشستم روی زمین، همینجوری گریه می کردم خیلی میترسیدم خیلییی! توی همون شرایط خوابم برد.

.....

((سروش))

برای اینکه سردردم بهتر بشه، رفتم داخل حیاط. شریفه خانم روی سجاده، خوابش برده بود منم دلم نمیومد بیدارش کنم. روی تاب نشستم. باد خنک به صورتم میخورد، آرامش وصف ناپذیری تمام وجودمو پر کرد که صدا پا شنیدم. بعدش صدا باز شدن در بلند شدم. دیدم شادیه سریع داد زد - کجا بودی تا الان؟

با دیدنم ترسید و عقب رفت. حتما فکر میکرد باز هم میخوام تن نحیفش رو کتک بزنم. گریه میکرد که یهو به سمت اتاقش رفت. منم گذاشتم بره هرچه تنبیه دارد فردا. دوباره نشستم روی تاب حیاط که عباس اومد یه تیکه از بلوزش پاره شده بود رفت داخل اتاق شادی. بلند شدم برم ببینم چرا رفته اونجا که صدای جیغ شادی اومد سریع دویدم به سمت خونه شادی. تا رسیدم عباس با قیافه متعجب بیرون اومد.

گفتم-عباس چیشده؟

عباس -ارباب یکم ترسیده اخه داشتن بهش..

- بهش چی؟؟

عباس با قیافه گرفته گفت-تجاوز میکردن!!

دستی به صورتم کشیدم اشاره کردم که بره اونم سریع رفت. خدایا من یه ارباب زادم. یهو ارباب زاده جوان این همه مشکل از کجا درمیاد اخه. خسته ام از زندگی و مشکلاتش.

به اتاقم رفتم، نشستم روی صندلی. فکرم رفت پیش شادی!! حتما کرم بازی درآورده که مرده اومده بهش تجاوز کنه. رفتن همدیگرو توی کوچه بازار دیدن. برای هم عشوه خرکی اومدن احمقا. از فکر اینکه شادی که خودشو همیشه پیش من یه دختر پاک نشون میده و توی بازار با پسرا دوست میشه، از اینکه اینقدر دورو نه عصبانی شدم. یعنی من و احمق فرض کردن؟ منو؟ ارباب بزرگو؟ رفتم داخل حیاط، صدایی نمیومد. در خونشونو با صدا باز کردم و بستم. در اتاقشو باز کردم معلوم بود خوابیده بوده تا سایه من و دید، جیغ کشید و گلدونشو به سمتم پرت کرد که خورد به سرم.

یه کوچولو دردم گرفته بود که شادی هق هق کنان گفت: خواهش میکنم کاری باهم نداشته باش من یه دخترم.

با صدای بلندتری گریه کرد. معلوم بود که فک کرده من اون مرتیکه عوضیم.

لامپو زدم که منو تادید از جاش بلند شد. مطمئن بودم که الان صورتم حسابی قرمز شده. این دختره از دستور من سرپیچی کرده بعدم اومده سرمو ترکونده. یه دستمال کاغذی برداشت و اومد سمتم. اروم خونمو پاک میکرد که دستشو گرفتم و هلش دادم که سرش خورد به

پنجره. بیهوش افتاد زمین. پنجرشون اهنی بود و بخاطر هل دادن قوی من محکم خورد بهش. داشت از سرش خون میومد.

_عباس!عباس!

عباس سریع از داخل عمارت اومد بیرون و به خونه شادی وارد شد.به شادی اشاره کردم و گفتم: ببرش درمونگاه.

.....

((شادی))

چشامو باز کردم. دکتر و عباس بالا سرم بودن و داشتن حرف میزدن.

دکتر _حالشون خوبه، نگران نباشید. خدارو شکر سرشون نشکسته و خونریزی داخلی نداشته وگرنه احتمال مرگ خیلی بالا میرفت. یه سرم زدیم بهش فشارش بیاد بالا.سرشم پانسمان کردیم!

دستمو بلند کردم گذاشتم روی سرم که خیلییی درد گرفت دردش غیر قابل توصیف بود.

به همین خاطر ناله کردم _اخخ

سریع دکتر برگشت سمتم و گفت _دخترم حالت خوبه؟

_سرم...درد میکنه

دکتر _طبیعیه.نگران نباشید. سرمتونم دیگه داره تموم میشه. تموم شد،مرخص میشید.

عباس_ممنون.خسته نباشید!

دکترم با یه سلامت باشید رفت بیرون. عباس من و نگاه کرد، پوفی کشید و گفت_نباید میرفتی بیرون!

اشک تو چشم جمع شد. سرمو کردم اونور، حرف گوش ند، میگین چرا گوش نکردی گوش بدم میگین چرا گوش دادی؟این اصلا مسئله ای نیست، مسئله اینه که من با تمام عشق و وجودم با دستمال اروم و نوازش گونه خونشو پاک میکردم با تموم احساسم! ولی ارباب منو با تموم نفرت پرت کرد. این یعنی بی تفاوتی. این یعنی تو برام ارزشی نداری یا شایدم وجود

نداری! همه رفتارهای ارباب برای من منزجر کننده س. چرا اینقد بده؟ چرا اینقد دوست داره اذیتم کنه؟ دیدن اذیت شدن من براش خوشاینده؟ اینکه ازارم میده خوبه؟ چشمو که از اشک پر بود، پاک کردم و نیمه نشستم که دیدم سرمم تموم شده. بعد یه ربع پرستار اومد اروم سرمو دراورد. سریع خودمو مرتب کردم. از بیمارستان خارج شدیم. اونور خیابون یه پارک بود. با دیدن پارک دویدم اونور، عباسم اومد دنبالم. با اینکه ساعت ۱۲ شب بود ولی دوست داشتم بشینم توی پارک. یه صندلی که نزدیک خیابون بود، نشستم. عباسم نشست کنارم. بی هیچ حرفی نشسته بودیم که صدای زنگ گوشی عباس بلند شد. گوشیشو در آورد یه لبخند زد و گفت: اربابه.

گوشیو جواب داد

عباس_بله ارباب

_عباس چی شد؟

عباس_بهوش نیومده

_چرا؟ حالش بده؟

عباس_اره توی ای سیو هستش.

یهو یه پسر اومد و گفت: اقا واسه خانومت یه گل بخر! با اشاره بهش گفتیم ساکت شه که لجوجانه گفت: یکی بخر تازه چیدمشون! خانم شما بخر اصن!

هی علامت میدادیم ساکت شه با دست بهش اشاره کردم بره. باقیافه ناراحت داشت میرفت. روی صندلی دراز کشید، گلارم بغل کرد.

به گوشی نگاه کردیم که ارباب گفت: شنیدم حرفای پسره رو! منو گیر میارین؟ گل فروش توی ای سی یو چیکار میکنه؟ بیاین خونه!

وقطع کرد سریع بلند شدم یه اسکناس بیرون اوردم. پسره رو صدا زدم

_بیا این ماله تو!

گلارو گرفت طرفم و گفت: بفرمایید!

بدون اینکه گلی بردارم لپشو بوسیدم و رفتم به سمت ماشین .

بعد یه ساعت رسیدیم عمارت. از ماشین پیاده شدم. سرم در حال انفجار بود. رفتم داخل حیاط دیدم ارباب نشسته روی میزی که توی حیاطه تا مارو دید، بلند شد. خواستم از کنارش رد بشم که بازوم گرفت. کاملا بغل هم وایساده بودیم، اروم طوریکه بشنوم، گفتم: مقصر خودتی.

با بهت به نیم رخش نگاه کردم دستمو کشیدم و رفتم داخل اتاقم. نشستم روی زمین پاهامو جمع کردم توی شکمم. این مرد، مرد زندگی من. مغرور ترین مغرورها بود. کار اشتباهی انجام داد، نه تنها برای کار اشتباهش عذر نخواست بلکه منو متهم کرد حتما با خودش فکر میکنه منم مَث بقیه دخترا هستم. اینقدر چشاشو به روم بسته که عشق پاکمو نمی بینه. اینقدر که منو مَث بقیه میدونه. کاش عشق من روزی چشاشو باز کنه، ببینه حتی حاضرم براش بمیرم. سروشم! هرگز من و عشق ۱۲ ساله ام را زیر سوال نبر! با کارهایت سخن هایت مرا تحقیر نکن! من فقط یه عاشقم و گناهم عاشقیست ان هم عشقی غیر ممکن! من یا به عشقم میرسم یا در حسرت عشقم میمیرم!

دستم روی زمین مثل راه رفتن حرکت میدادم که دستم به دفترم خورد. دفتری که ۱۲ سال بود که فقط کلمه عشق و ارباب داخلش نوشته شده بود. دفتر نازم که شاهد اشک ها، خنده ها، تنهایی های من است دفتری که کلی حرف برای زدن دارد. دفتر را برمیدارم، شانسی یه صفحه رو باز میکنم شروع میکنم خوندن:

دوشنبه مورخ...

درد بدنم خیلی زیاد شد امروز از ارباب کتک خورده بودم بزارید از اول براتون تعریف کنم امروز به مامانم گفتم میرم تا کوچه بعدی برمیگردم. معدم درد میکرد و میخواستم برم عطاری یکم دارو گیاهی بگیرم. صاحب عطاری یه پیرمرد خیلی خیلی مهربون بود ولی یه پسر خیلی هیز داره. اصن پدرو ببینی باورت نمیشه این پسر، همون فرزند پیرمرده. اینقد که باهم فرق دارن. از شانس منم پسر حاج اقا بود یه کم دارچین و زنجفیل گرفتم تا با اب داغ بخورم. حالا پسره گیر داده پول نمیخواد و از این حرفا. بالاخره مجبورش کردم که پولو بگیره که گفت میخوام پیام خاستگاریت! همون لحظه یکی اومد داخل واون کسی نبود جز عباس. عباس میدونست که خدمتکار ارباب نباید ازدواج کنه. به همین خاطر همچیو به

ارباب گفت اربابم منو گرفت تا میخوردم کتک زد. قلبم درد میکند نه از ضربات پای ارباب از توهین هایی که به من کرد از ظلمی که درحقم کرد قلبم درد میکند! به اینجا که رسیدم اشکم سرازیر شد اشکمو پاک کردم. دفترو بستمو رفتم گرفتم خوابیدم.

(یه هفته بعد)

ارباب نشسته بود روی صندلی داخل حیاط نشسته بود، داشت کتاب میخوند. منم داشتم لباس اقارو میشستم. هر از گاهی سرشو میاورد بالا و منو نگاه میکرد. داشتم لباسو روی طناب پهن میکردم که مامان با ۳ تا لیوان اب پرتقال اومد داخل حیاط که یهو دستش تکون خورد و سینی افتاد زمین. لیوانا همه شکسته بودن. مامان خم شد خورده شیشه هارو جمع کنه، که گفتم دست نزن مامان من جمع میکنم.

سریع خورده شیشه هارو جمع کردم که گفت: چند وقته که قلبم درد میکنه به همین خاطر یهو تعادلمو از دست دادم.

_فردا میریم دکتر مامان!

_نه دخترم لازم نیس.

_لازمه مامان لازمه!

ارباب _چند وقت استراحت کنین من به عباس میگم برای چندروز یه خانوم رو به جای شما بیاره. شریفه خوب استراحت کن. چیزی تا محرم نمونده و اشپزی و پخش کردن غذا.

مامان _چشم ارباب

بعدشم رفت سمت اتاقش منم سریع رفتم داخل خونه و شروع کردم به غذا درست کردن یه چند وقتی فشار روم بود تا یه نفر پیدا کن!

دوروز بعد

داشتم لباسارو با عجله اتو میکردم. کلی کار دارم باید اتاق ارباب تمیز کنم ناهارم مونده! عباس گفت امروز یه زن و شوهر میان مرده به عنوان باغبان و زنشم واسه تمیز

کاری. کمرمو پیچ و تاب دادم که یه صدای بدی خورد کلید داخل در پیچیده شد و عباس
اومد داخل پذیرایی

عباس_اومدن

_باشه

سریع شالمو درست کردم. رفتم توی اتاقم، دیدم مامان چادر گذاشته.

گفتم: _بیا مامان!

باهم بیرون رفتیم. از دور یه خانم و اقا رو دیدم خانم یه زنه حدوداً ۴۵ ساله قد کوتاه و چاق
بود، مرده هم میخورد یه ۵۰ سالی داشته باشه قد بلند و لاغر بود جلوتر رفتیم سلام کردم.

دیدم هیشکی جواب نمیده. بعد چند ثانیه مامان گفت: _تو!

مرده هم گفت: _شریفه!

با تعجب بهشون نگاه کردم. اینا همدیگرو از کجا میشناسن؟ همینجوری مامان داشت
نگاش میکرد که چشاش بسته شد و داشت پخش زمین میشد که گرفتمش! نشستم روی
زمین.

با صدای بلند داد زدم: _مامان! مامانی چی شد؟

از صدای فریادم، عباس اومد داخل حیاط تا من و مامان دید، سریع اومد مامان بلند کرد و
دوید طرف ماشین. منم پشتش رفتم. پشت نشستم و سر مامان روی پام گذاشتم. مدام به

خودم دلداری میدادم مامان حالش خوب میشه. صورتش سفید شده بودمثل گچ
دیوار. دستمو روی مچ دستش گذاشتم. نبضش کند شده بود. انگار داشت روحش از بدنش
جدا میشد چون درست شبیه عروسک شده بود. نه حرکت میکرد و نه حرفی میزد.

من با داد_مامان طاقت بیار. مامانی من بدون تو چیکار کنم؟ مامانی نرو من به غیر از تو
سرپناهی ندارم. بدون تو تنهام، نصفم. من باتو کامل میشم. مامان!

سریع با داد به عباس گفتم: _تندتر برو!

عباس_الان میرسیم شادی!

بعد دودقیقه نگه داشت سریع بلندش کرد. بردیمش داخل.

داد زدم: یکی به دادم برسه دکتر! دکتر بیاد مامانم از دست رفت.

سریع مامانو گذاشتن روی برانکارد بیمارستان، بردن توی یه اتاق تا دستگیره رو کشیدم، پایین برم داخل یه پرستار گفت: خانوم نرید داخل تا معاینه شه.

من که از شدت گریه و استرس زبونم گیر میکرد و نفسم بالا نمیومد گفتم: تو..رو..خدا بزار برم دا..خل

پرستار_نمیشه عزیزم. بزار باهات رو راست باشم، مامانت سخته کرده. توی یه مرحله بحرانی هستش. امیدت به خدا باشه! بعدم دست روی شوونم گذاشت و گفت: خدا کمکش میکنه.

به معنای کامل، هنگ کردم. مامان من مادریکه سالها بدون هیچ مشکلی، منو بزرگ کرد با مشکلات سر و کله زد، الان روی تخت بیمارستانه و سخته کرده؟ مادری که وقتی مریض بودم ساعت ها خدارو عبادت میکرد، الان به عبادت و دعای من نیاز داشت؟ تکیه به دیوار زدم واروم سر خوردم. روی زمین نشستم که عباس اومد زیر بغلمو گرفت و بلندم کرد. منوروی صندلی نشوند و گفت: حالت خوبه؟

با گریه گفتم: باید حالم خوب باشه؟ مامانم روی تخت بیمارستان خوابیده! داره میمیره. همون لحظه، دکتر اومد بیرون سریع بلند شدم.

_چیشد آقای دکتر؟

دکتر با نگرانی نگام کرد و گفت: متاسفم دخترم مادرت رو انتقال میدن ای سی یو احتمال زنده موندن مادرت خیلی کمه. ولی حتی اگه ۱ درصد احتمال زنده موندن مادرت وجود داشته باشه، بازم امیدت به خدا باشه. داشتیم کسایی که مردن ولی توی سرد خونه زنده شدن و ...

بقیه حرفشو گوش نمیدادم. با چشم نگاهش میکردم. تکون خوردن لباس نشون از حرف زندنش بود ولی من دیگه برام مهم نبود همینجوری داشت حرف میزد و منم خیره شده بودم بهش. احساس میکردم قلبم داره فشرده میشه. قلبم درد گرفته بود و نفسم بالا نمیومد. به

سختی نفس میکشیدم . انگار تموم امیدم قبل از حرف دکتر، یاس و ناامیدی تبدیل شده بود. اروم دستمو روی بازوش گذاشتم وکنارش زدم. دنیا دور سرم چرخید. احساس پرواز و ازادگی داشتم و بعدش دیگه هیچی نفهمیدم!

.....

اروم چشممو باز کردم نور لامپ اتاق توی چشم میتابید و چشم درد میگرفت. بعد پنج دقیقه چشم به نور عادت کرد. اومدم بلند شم که دستم درد گرفت. به دست نگاه کردم. بهش سرم زده بودن. چند دقیقه با تعجب به سرم نگاه میکردم که یادم اومد چیشده. سریع پرستار و صدا زدم. پرستار اومد داخل:

پرستار_ چه خبرته خانم بیمارستان روی سرت گذاشتی؟!

_ خانم من باید برم !

پرستار_ باشه. یه پنج دقیقه بمونی ، سرمت تموم میشه میتونی بری. بعدشم رفت بیرون. چشممو به ساعت دوختم. همینجوری به ساعت نگاه میکردم بدون اینکه حتی ثانیه ای پلک بزنم. ثانیه ها با ناز و افاده میرفتن. انگار نمیخواست این پنج دقیقه لعنتی تموم بشه. بعد پنج دقیقه که برام به اندازه پنج قرن بود، سرم در آوردن. رفتم سمت ای سی یو. اجازه دادن از دور ببینمش.

بی جون و با هزار اه و غم انباشته شده توی قلبم، مادرمو دیدم. مادریکه نوزاد بودم منو در گهواره میخوابوند وحالا خودش در میان این همه سیم خوابیده. مادریه به من غذامیداد الان سهمش از مادری، فقط یک کپسول بود و بس! اشکام گلوله مانند پشت سرهم پایین میومدن. رفتم توی سالن که دیدم همون زن و مرد اومدن. رفتم سمت مرده یقه شو گرفتم:

_ بگو! بگو کی هستی که مامانم تورو دید سخته کرد بگوو !

دستشو روی دستم گذاشت و از یقه ش جدا کرد و گفت: دفتر خاطرات مادرتو بخون میفهمی !

با تعجب بهش نگاه کردم. دفتر خاطرات مامان به این مرد چه ربطی داشت؟ چه رازی بین این مرد و مادرم بود؟

اروم ازش دور شدم. رفتم بخش پذیرش پرسیدم نماز خونه کجاست و اونا هم نشونم دادن. رفتم داخل یه جانماز انداختم شروع کردم نماز خوندن. نمازم تموم شد تسبیح و برداشتم و شروع کردم دعا کردن: خدایا مادر من اینهمه در حق من زحمت کشید، عذاب کشید، خودش نخورد داد من بخورم، حق مادری رو در حق من تموم کرده. خدایا یه نظری به ما کن مادرم از ای سی یو دربیاد. مثل گذشته سرحال و شاداب باشه. خدایا لبخند مادر من برام دنیاست زندگیه. اگه اون لبخند نباشه من چیکار کنم بدون اون چشای ابی چیکار کنم وقتی ناراحتم سر روی شونه کی بزارم خدایا!؟

بلند شدم و داد زدم: خدایا پایان مادر من، پایان منه. نذار تنها بمونم.

زجه میزدم پاهام دیگه توانایی نگه داشتنمو نداشت افتادم زمین که یه خانوم با یه لیوان اومد سمتم.

خانمه_بفرمایید خانوم! اول نمیخواستم قبول کنم ولی تشنم بود. گرفتمش که گفت: منم مادرم چشاش کور شده. باید عمل بشه اگه خدا بخواد، مشکل هر دو مون حل میشه. اروم و با گریه گفتم انشالله

.....

وارد خونه شدم. خونه ای که شبها منو مادرم توش میخوابیدم. شبایی که توش زجر کشیدیم، گشنگی کشیدم، ناراحت بودیم. افسرده بودیم یا حتی شاد بودیم. با اینکه خونمون مثل یه انباری بود ولی با حضور مادرم، این خونه یه بهشت بود. پدر نداشتم و مادرم هم مادر هم پدر بود برای من. تموم اون لحظه ها مثل یه فیلم در عرض ۳ دقیقه از جلوی چشم گذشت. رفتم کمد مامانو باز کردم یه لباس ابی رنگ بود. خیلی قشنگ بود ولی یکم پاره شده بود. مامانی این لباسو خیلی دوستش داشت. از کمد درش اوردم و از ته دل بوش کردم. داشتم لباسو بو میکردم که چشمم به لباس قرمز رنگی خورد. مامان میگفت لباس حنا بندونشه. با دیدن لباس یاد حرف مرده افتادم_ اگه دفتر خاطرات مادرتو بخونی میفهمی من کیم! سریع رفتم زیر تخت. دیده بودم روزایی که مامانم ناراحته، مثل من مینویسه. دفترشو از زیر تخت مشیدم بیرون و سریع دفترشو باز کردم خط خوبی داشت لاش چندتا عکس بود. عکسای خودش بود وقتی که خیلی جوون بود شروع کردم به خوندن:

_ با چشای گریونم به مردی که به خاستگاریم آمده بود نگاه میکردم. پدرم مجبورم کرده بود جواب مثبت بدهم. کوچکترین فرزند خانواده و ناخواسته بودم برای همین همیشه سرکوفت میخوردم. خودم هم بدم نمیامد، شاید از مردی که جلویم بود خوشم نمیامد شاید خیلی از من بزرگتر بود اما مرا از اینجا میبرد. جایی که هرروزش برای من عذاب بود. همینجوری اروم گریه میکردم وقتی بخودم اومدم داشتن میرفتن. قرار عروسیو گذاشتن ۴ روز دیگه. من موندمو تنهایی. ۴ روز دیگه باید همسر یه مرد میبودم. یک زن خانه دار. مامان از فردای روز خاستگار شروع کرد به توضیح دادن کارها و ... هرروز به خرید میرفتیم من فقط ۱۴ سالم بود. خیلی میترسیدم! شنیده بودم دخترهایی که هنوز نوجوان هستند امکان مرگ وجود داره. بهتره از شب عروسی نگم چون هیچی ازش نفهمیدم. صبح فرداش که بیدار شدم بدنم درد میکرد منم زدم زیر گریه اولین کتکمو از شوهرم اون موقع خوردم که من زن اوردم این خونه نه یه بچه کوچولو.

به خودم اومدم، صورتم خیس بود. همیشه مامان میگفت زندگیه تلخی داشته ولی به فکرمن نمی رسید در این حد عذاب کشیده باشه! یه چند صفحه زدم جلو :

_ ۲ ماه از عروسیم با محمد میگذشت. خیلی کتک میخوردم، فقط بخاطر مادرش. مادرش میگفت زن باید توی ۲ ماه حامله بشه! همش بهم میگفت اجاق کور! یادمه گریه میکردم اون موقع به محمد حق میدادم. چون هم باید حرفای مامانشو تحمل میکرد، هم گریه های منو. دچار افسردگی شدید شده بودم. چند بار دکترم رفتم، دکتر میگفت استرس نداشته باشم گاهی استرس باعث ناباروری میشه! خیلی ناراحت و افسرده بودم کاشکی یکی بفهمه چی میگم.

ورق زدم صفحه بعد. بر اساس تاریخش، مامان تا ۸ ماه چیزی ننوشته :

_ داشتم نهار درست میکردم که محمد اومد داخل خونه. برای پیشوازش رفتم دیدم یه زنه هم پشتشه شکمش برآمده بود.

_ محمد این خانوم کیه؟

محمد_ این سعیده س زن عقدیه منه قراره اولاد منو بدنیا بیاره!

اشکام روی صورتم ریختن شوهرم بدون اجازه من زن گرفته. زنه حامله شده و حالا دستشو گرفته آورده خونه من! بنابه حرفای محمد باهم عقد دائم کردن. شکم سعیده روز به روز

بزرگتر میشد استرس ناباروری که داشتم هیچ با سعیده سر و کله زدن هم بهش اضافه شده بود! باید کارای خانمم میکردم. یه شب خانم دردش شروع شد بردنش بیمارستان. فرداش با دوتا بچه اومدن باورم نمیشد که دوقلو حامله بوده باشه! دفتر و بستم. فکراینکه مم خواهر و برادر دارم منو خوشحال میکرد. روی تخت دراز کشیدم و بعد دعا برای سلامتی مامان، گرفتم خوابیدم.

.....

صبح با صدای گوشیم بلندشدم با چشای بسته و صدای خواب الود جواب دادم_ بله ؟ عباس _ شادی خودتو سریع برسون حال مامانت بد شده.

تا اسم مامانو شنیدم بلند شدم. شالمو گذاشتم روی سرم. داشتم میرفتم که چشمم به دفتر افتاد. برداشتم و رفتم بیمارستان بعد نیم ساعت، رسیدم دویدم به سمت ای سی یو وقتی

دیدم که عباس نشسته روی صندلی دستشو گذاشته روی صورتش و شونه هاش تکون میخوره رفتم جلوتر. خدایا چی میدیدم سیم هارو ازش جدا کرده بودن و ملافه سفید روش کشیده بودن. یه پرستار رفت داخل و برانکارو با یه نفر دیگه آوردن بیرون تا از اتاق خارج شدن پرستارو کنار زدم داد میزدم ضجه میزدم . مامان ! مامان تورو خدا چشاتو باز کن مامان منو نگاه کن. مامانی باهم قهر نکن. گریه میکنم مامان تنهام نذار. من کسیو جز تو ندارم مامان تو بری من چه خاکی تو سرم بریزم؟

پرستار منو کشید و باعث شد از مامان دور بشم چشم فقط مامانو میدید توی ابت لحظات فقط اون مهم بود. نبودنش الان مهم بود!

پرستار _ خانم لطفا اروم باشید. ما باید مادرتونو ببریم سردخونه .

با عصبانیت نگاش کردم و گفتم: _ نه! مامان من نمرده. مامان من زنده س. چرا دروغ میگی ؟ خوشت میاد منم بگم مامانت مرده؟

دوباره رفتم طرف مامانم ملافه رو کشیدم صورتش سفید سفید شده بود. سردبود بدنش. رو کردم به پرستار_ خانم مامان من سردشه. یه چیزی بنزاز روش سرما نخوره.

پرستار با چشای اشکی نگام کرد. فقط بهم خیره شده بود داد زدم: _ نشنیدی چی گفتم مگه؟ همون لحظه دونفر اومدن منو گرفتن کشیدن بردن توی یه اتاق. همون دونفر نگه داشتن منو. یه نفر با امپول اومدستم. یه درد توی دستمو دیگه چیزی نفهمیدم!

.....

چشامو باز کردم همون خانم پرستاره بالا سرم بود. همونی که چشای قشنگش بارونی شده بود. با یادآوری مامان، پترو کشیدم روی سرم و شروع کردم گریه کردن نه دیگه مثل قبل با صدا. اروم اروم گریه میکردم. زبونم انگار قفل شده بود. اشکام روی صورتم میریخت. با هر ریزش اشک دلم اتیش میگرفت. پرستاره از اتاق رفت بیرون. منم بلند شدم. سرمو کشیدم بیرون که خون اومد. سریع یه چسبم زدم روش که زیاد خون نیاد. رفتم بیرون دیدم کلی ادم اومده کوروش، سروش، عباس ولی اینا مهم نبودن. مهم اون زنو مرد کنارشون بودن! قاتالای مامانم. به سمت کیفم رفتم. باید میفهمیدم چی شده! این مرده کیه! دفتر دراوردم شروع کردم خوندن همه با تعجب نگام میکردن ولی برام مهم نبود

_ بچه های سعیده ۳ ماهشون بود. چند وقت بود که حالت تهوع داشتم محمدم نمیذاشت برم بیرون. همش داشتم نوکری سعیده و دوتا بچه هاشو میکردم. یه روز نشسته بودم داخل خونه محمد اومد خونه، منو دید انگار همش میخواست یه چیزی بگه اما نمیتونه که خودم دست بکار شدم: _ محمد چیزی میخوای بهم بگی؟ با این حرفم شروع کرد حرف زدن هر لحظه بیشتر ناراحت میشدم با حرفاش تحقیرم میکرد گفتش حمله نمیشم گفته بود که خرجمو رو نمیکشه و یه ماهه طلاقم میده گفت که پدر و مادرم مرا قبول نمیکنند و باید اواره خیابانها بشم من هم قبول کردم. به ناچار! چیکار میکردم شوهرم دوستم نداشت! به پایش می افتادم؟ نه هرگز!

یک ماه از طلاقم میگذشت. توی خیابون بیهوش شدم. مغازه دارها منو به بیماریتان رسوندن. بعد معاینم گفتن که حاملم. توی دوراهی موندم چون میدونستم قبولاندن اینکه بچه ماله محمده برام خیلی سخت هست. مخصوصا که یک ماه از طلاق ما میگذره. به خودم اومدم بازم گونم خیس بود. مامانم از اونچه که فکر میکردم بیشتر عذاب کشیده بود. بیشتر گریه کرده بود. دست روی گونم کشیدم که دیدم مرده نشست روی زمین. اروم گریه میکرد، دوباره شروع کردم خوندن _ حدسم درست درآمده بود به من تهمت زد. تهمتی بیجا به منو پاکیم شک کرده بود. انقدر خودخواه بود که اصلا من و فرزندش را نمیدید. بعد ۶ ماه

بچمو بدنیا اوردم یه دختر خوشگل با چشای ابی خودم، لبش کپیه باباش بود. با یادآوری محمد گریم گرفت ولی من تصمیم گرفتم بچه مو خودم بزرگ میکنم. اون چه پدریه که به بچه خودش میگه حروم..زاده. اون مرد حق نداره هرگز شادی منو ببینه!

دفتر تموم شد. ولی خوب من دیدم مامان توی یه دفتر دیگه هم یاد داشت میکنه ولی نمیدونم اونو کجا گذاشته! همین کافی بودبرام. این دفتر هویت منو کامل کرده بود. حالا که دفتر و خوندم، میفهمم لبخند تلخی که گاهی روی لبش میومد برای چی بود. مامان چقد سختی کشیده. به حالت هنگی داشتم دیوارو نگاه میکردم که مرده با صدای بلند گفت: _ منو ببخش دخترم! من ادم بدی هستم تو چقد شبیه منی! چقدر شبیه مادرتی! بیا، من سرپرستی تورو بر عهده میگیرم. با خودم زندگی میکنی. من ۱۸ ساله نه تو رو، نه مامانتو ندیدم. حالا که همو پیدا کردیم بیا پیش خودم زندگی کن. با نفرت بهش نگاه کردم و گفتم: _ تو دیگه منو نمیبینی! من نمیذارم که ببینی. تو مامان منو، مامان حامله منو تو خیابون ول کردی. تو میدونستی مامان من خانواده نداره، کسیو نداره اگه بلایی سر مامانم میومد، اگه بلایی سر من میومد، چطور میتونستی وجدانتو اروم کنی؟ اگه ارباب بزرگ (پدر سروش) مامانمو خدمتکار خودش نمیکرد، میخواستی چیکار کنی ها!!!؟

اشکام همینجوری مٹ بارون میریختن. میگفتم و میگفتم. دلم خیلی پر بود ازش. من سالها یتیم بودم. میخواستم توی همین چند دقیقه، تقاص کارای جوونیشو پس بده! من سالها مورد تمسخر دخترای دیگه قرار گرفتم. به مادرم میگفتم مطلقه. منو مامان خیلی عذاب کشیدیم. گرسنگی کشیدیم. این اقا کجا بود که بگه سرپرستی تو قبول میکنم؟ کجا بود؟ احساس میکردم توی این دوروز اندازه بیست سال پیر شدم. خستم از این زندگی. کاش قلبم وایمیستاد. کاش امروز، روز قیامت بود. هرچند امروز از روز قیامت کمتر نبود. تنها موندم. بی کس و تنها. پاشدم رفتم بیرون. سرم گیج میرفت، سوار مشین شدم رفتم خونه. وارد خونه شدم خونه بوی مامانو میداد با صدای بلند داد زدم مامان نیستی من چیکار کنم؟ تونیستی، کی موهامو شونه کنه؟ سر روی شونه کی بزارم؟ مامان!

نشستم روی زمین گریه میکردم. ضجه میزد. داشتم میمیردم احساس میکردم الاناست که روحم از جسمم جداشه! احساس میکردم خدا توی همین خونه لعنتی داره روحمو از بدنم جدا میکنه. اینجا فقط من بودم و خدا.

.....

سه روز بعد

بسم الله الرحمن الرحيم

کنار سنگ قبر مادرم نشسته بودم، گریه میکردم. خانم بزرگ (مادر سروش) کنارم نشسته بود و پشتمو ماساژ میداد. گریه به او جوش رسیده بود هر کلمه عربی قران برای من شده بود شلاق عذابی که به بدنم میخورد و عذابم میداد. دلم میخواست داد بزوم و بگم ساکت باش. نخون این آیات رو! همینجوری داشتم گریه میکردم که دستی روی شونم نشست. برگشتم خاله لیلا بود. توی بیمارستان راضیم کرده بودن که چشمای مامانو اعطاکنن. به مادر اون دختری که توی نماز خونه بود، چشمای مادرم رو دادم. وقتی به چشاش نگاه میکردم یاد مامانم میوفتادم. پاشدم گونشو مدام بوس میکردم و میگفتم _نمیذارم بری مامانی! نمیتونم بازم از دستت بدم! نمیتونم مامان.

خانم بزرگ شونمو گرفت و جدام کرد و گفت: _دخترم باحقیقت روبرو شو. این خانم مامانت نیست. فقط چشم مامانتو به قرنیه چشای این خانم پیوند زدن.

با هر کلمه حرف خانم بزرگ دلم میخواست بمیرم! دلم میخواست باور کنم این خاله لیلا مادرمه! این دروغی شیرین بود که داشتم به خودم میگفتم.

داد زدم _نه نه نه نه نه نه نه نه! دروغ میگی! دروغگو!

دستشو از روی شونم برداشتی گریه کرد. برگشتم سمت بقیه سروش و کوروش و خواهرشون سیاه پوشیده بودن اقا بزرگم روی ویلچر یکم دورتر از جمعیت با لباس مشکی و ایساده بود.

خانم بزرگ_ سروش بیا شادی و ببر یکم دیگه اینجا بمونه غش میکنه!

برگشتم سمت خانم بزرگ:

_نه من جای نمیبرم!

خانم بزرگ _میری خوبم میری!

سروش اومد بغلم. دستمو گرفت که دستمو از دستش کشیدم بیرون و بلند شدم. پشتش میرفتم. نشست روی نیمکت، منم نشستم. هنوز گریه میکردم ولی خیلی اروم شده بودم که یه سروش گفت:

_اون همه گریه ات الکی بود؟ فقط میتونستی اونجا گریه کنی؟
 با چشایی که از گریه قرمز شده بود گفتم _ تو دیگه چه ادمی هستی؟
 بلند شدم و گفتم: _ خانم بزرگو خیلی دوست دارم ولی کاشکی جاهای ما عوض میشد
 تا حال و روزتوببینم!
 پشت کردم و داشتم میرفتم که سروش گفت: _ حالا که جاهامون عوض نشده.
 برگشتم و گفتم: _ خانم بزرگ قرار نیست تا ابد زنده باشه که. فقط امیدوارم تا اون روز زنده
 باشم تا تورو ببینم.
 رفتم برم سر قبر مامانم که دیدم اون مردبالا سرشه. سریع قرمز شدم و دویدم به سمتش.
 دستشو گذاشته بود روی سنگ قبرو حمد و میخوند تا من رسیدم بهش بلند شد
 _چیکار داشتی میکردی ها؟ نجس کردی سنگ مامانمو.
 سریع ابو ریختم روی سنگو با چادرم میکشیدم روی سنگ و با وسواس تمیز میکردم.
 پاشدم و گفتم: _ دیگه حق نداری منو ببینی! اگه ببینم بازم اومدی بالا سر مامانم یکاری
 میکنم دنیا روی سرت خراب شه! طرف منم نماییون خودم میکشمت هرچی باشه من یه
 حروم...زادم!
 سروش بغل گوشم گفت: _ افرین بهت. عصبانی نگاش کردم که شونه بالا انداخت!
 بعد چند ساعت، مراسم سومم تموم شد. دیگه نمیخواستم توی اون انباری بخوابم به خانم
 بزرگ گفتم اونجا منو یاد مادرم میندازه و نمیزاره که شبا بخوابم. اربابم گفته بود باید تا سوم
 عزادار باشم. خانم بزرگم امروز قرار بود با ارباب یاهمون سروش صحبت کنه که یکی از اتاق
 مهمونا برای من بشه. توی حیاط روی نیمکت نشستم و صبر کردم...
 یه ساعتی بود که منتظر بودم. خوابم میومد هوا هم سرد بود ولی چون فردا کلی کار داشتم
 باید میخوابیدم. چشممو بستم و سعی کردم روی همون صندلی بخوابم. کمکم احساس
 خواب الودگی به سراغم اومد. نیمه خواب بودم که احساس کردم کسی چیزی روم کشید.
 هوای سرد پاییزی به بدنم میخورد ولی با چیزی که انداختن روم، سرما رفع شد. با صدا
 گربه، سریع بلند شدم. دیدم که کوروش بالا سرم واستاده تا منو بیدار شده دید یه بوسه

روی سرم زد. خیلی عصبانی شدم خیلی. روی اعصابم داشت دوندگی میکرد. اونم خیلی زیاد از بچگی چشممو درآورد. این کی میخواد ادم بشه؟ پاشدم برم که دستمو گرفت و گفت: _ کجا میری!؟؟

_ جایی که خبری از تو نباشه! دیگه بهم نزدیک نشو! دوباره برگشتم که برم که گفت: _ من تورو دوست دارم. از بچگی دوست داشتم.

برگشتم طرفش خیلی شبیه هم بودن اما این اون برق خاص چشاش و غرور سروشمو نداشت!

گفتم _ منم باور کردم!

برگشتم که دیدم ارباب، از بالکن اتاقش داره مارو نگاه میکنه. خیلی ترسیدم قلبم ریخت. من که هرگز رفتار ناشایستی نکردم. آگه کوروش از من خوشش اومده، ربطی بهم نداره! به قول مامانی... یهوه دوباره یاد مامانم افتادم. اشکم در اومد کاشکی بودی مامانی. کاشکی تنهام نمیداشتی. کاشکی چشات ماله دیگران نمیشدند کاش

برگشتم تا برم پاخا عمارت که کوروش لبامو بوسید. خیلی رمانتیک با دستم میخواستم جداش کنم اما ولم نمیکرد. با یه حرکت سریع ازش جداشدم. یه تف کردم و لبمو پاک کردم. از اینکه بدنمو نجس کرده، حالم بهم میخورد. وارد پذیرایی شدم که ارباب صدام کرد _ شادی بیا اتاقم!

یه صلوات دادم. دستگیر رو کشیدم پایین. درو باز کردم، رفتم داخل که یکی از پشت بغلم کرد منو تکیه داد به دیوار و گفت: _ تو خجالت نمیکشی نه؟

باتعجب نگاهش کردم که گفت: _ برای همه هر..زه بازی درمیزی برای من پاکدامنی؟

منو پرت کرد روی تخت و شروع کرد بوسیدنم همینجوری میبوسید تا لبشو جدا کرد گفتم: _ تورو خدا بس کن من دخترم. آگه بلایی سرم بیاری خودمو میکشم! با اینکاره یه دلیل خیلی خوب برام جور میکنی تا خودمو بکشم. درد مرگ مادرم کم نیست! باور کن!

همون لحظه یه سیلی زد بهمو موهامو کشید. از درد، ابرو هام درهم شد. همون لحظه یه مشت زد توی شکمم. داشتم از درد میمیردم، مشتاش به شکم و بدنم میخورد. دیگه داشتم

بیهوش میشدم که دستمو گرفتی بلندم کرد. نمیتونستم صاف و ایسم که گفت: با این صورت دیگه هیشکی کاریت نداره! مثل اینکه باید از این به بعد بزمنت تا دیگه کسی نگاهتم نکنه چون مٹ اینکه بدجور داری هر...زه درمیای!

دستمو کشید و پرتم کرد بیرون از اتاقش و گفت: یه بار دیگه تکرار بشه. خودت بهتر میدونی چیکارت میکنم.

درو محکم بست. دستمو به دیوار گرفتم و بلند شدم. گریم گرفته بود. روی مبل نشستم که سرم گیج رفت و دیگه هیچی نفهمیدم!

بادرد زیاد کمرم، چشامو باز کردم داخل یه اتاق بودم. همجاش سفید بود که در باز شد کوروش اومد تو!

کوروش_سلام خانم مارو نگران کردی گفتیم چیشیده!

با نفرت نگاه کردم هرچی درد و بلاست که میکشم، از دست این میکشم! نگاه کردم که گفت: صبح اومدیم بیدارت کنیم، دیدیم بیدار نمیشی ترسیدیم.

خواستم بشینم که زیر دلم درد گرفت. یاد تک تک دقایق دیشب افتادم که ارباب چقد منو زد. با یاد اوری دیشب اشکم دراومد که سریع با دستم پاکش کردم. کوروش نشست روی صندلی خیره نگام میکرد و یهو گفت: _تومال من میشی. با نفرت نگاه کردم گوشه لبم پوزخند بود که گفت: _اصلا میدونی چرا کتک خوردی؟

بلند شد به سمت پنجره رفت. بیرون نگاه میکرد، منم نگاه میکردم. منتظر بودم ادامه حرفشو بزنه که گفت: _چون من سروشو پر کردم. کاری کردم تورو بزنه. کاری کردم تا از دستت اعصابانی شه. اگه ولت کنه، من به تو میرسم. میخواستم تورو بد جلوه بدم و خودمو فرشته نجات. میخواستم به داداشم بگم که باهات ازدواج میکنم تا فقط به کارات ادامه ندی. برگشت سمتم و گفت: _اونجوری مجبورت میکردن باهام ازدواج کنی. بذلی بار هزاران، با نفرت نگاه کردم کسی که رو به روم بود ادم نبود یه حیوان وحشی بود. اصلا چرا حیوان؟ حیوان با وفاست. او شیطانی بر روی زمین در میان این جماعت بود. اون برای دل خودش، منو پیش داداش خودش و عشق من خراب کرد. چقدر این مرد خودخواه بود!

کنارم یه لیوان بود. پرت کردم سمتش که خورد تو سرش و یه اخ از دهنش بیرون اومد گفتم: __ تو چرا اینقد کثافتی اخه! من میبینم چرا اینقد ارباب مراقب رفتارای منه نگو داشتی اینجا موش میدووندی (یعنی داشتی خرابکاری میکردی) برو بیرون!

اروم رفت بیرون. منم سرمو کشیدم میخواستم از تخت بلند شم که دیدم خیلی دلم درد میکنه. احساس میکردم الان معدم پاره میشه. دوباره دراز کشیدم و اروم معدمو ماساژ میدادم. بعد نیم ساعت بهتر شد. بلند شدم چادرمو گذاشتم که چشمم به اینه خورد یه چشمم بادمجون شده بود گونه هام همه پر از رد انگشت دست بود. خیلی قیافم بد شده بود. سرمو انداختم پایین و رفتم پذیرش تا حساب کنم که گفتن حساب شده! بیرون اومدم دلم میخواست برم یجا که دست ارباب بهم نرسه! جایی برم که اگه کوروش اربابو پر کنه فرقی به حالم نکنه. جایی که این مردم نباشن. نباشن مردم زودباور و قضاوتگر!

پوزخندی روی لبم اومد. من حتی نمیتونم یه ساعت بدون ارباب سر کنم. اگه یه روز یه ساعت دیر بیاد نگرانش میشم، گاهی اوقات خودمم خسته میشم از این همه عشق! چه عشق نابیه این عشق! اما بسه عشق ناب یک طرفه به چه دردی میخوره؟

همینجوری راه میرفتم که چند قطره روی سرم چکید. به اسمون نگاه کردم. هوا ابری بود! حتما میخواست بارون بیاد. اروم راه میرفتم مردم مدام میدویدن که خیس نشن ولی من راحت میرفتم و زیر لب شروع شعر مورد علاقه ام:

دلم به عظمت باران برایت دلتنگی میکند...؛

امروز عجیب؛

بی واژه؛

بی حصار...؛

می خواهمت...

وقتی رسیدم خونه، از اب بارون خیس شده بودم. بدن دردم بدتر شده بود. دردش داشت میکشتم. رفتم اتاق مهمون دراز کشیدم یادم اومد لباسام خیسه. سریع بلندشدم و عوضشون کردم. روی تخت دراز کشیدم و بعد چند دقیقه، گرفتم روی تخت خوابیدم!

.....

از خواب بیدار شدم. ساعت ۶ بعد از ظهر بود. تن دردم خیلی بهتر شده بود ولی هنوز احساس خستگی داشتم. بلند شدم رفتم توی پذیرایی هوا کم کم داشت رو به سردی میرفت. وقتی وارد پذیرایی شدم، دیدم شومینه روشنه. یه جیغ خفیف زدم و رفتم کنارش روی زمین نشستم. به شعله های نگاه میکردم. هر کدوم از شعله ها یه رنگ بودن. رفتم یه لیوان چایی ریختم واسه خودم. همینجوری که چایی میخوردم، داشتم به شعله ها هم نگاه میکردم. ذهنم رفت پیش ارباب. یعنی الان کجاست؟ یه اه کشیدم و بلند شدم. رفتم روی مبل نشستم. ذهنم خیلی مشغول بود، چقدر مشکلات زود به سراغم اومدن. کن فقط ۱۶ سالمه! چقد این مدت عذاب کشیدم. نامهربانی ارباب و پلیدیه کوروش و از همه بدتر مرگ مامان! کاشکی بودی و میدیدی چقد دارم عذاب میکشم مامان جونم! درست توی بدترین موقعیت، توی دوران سختی ولم کردی و رفتی مامان! بیخیال این افکار بلند شدم رفتم غذا درست کنم. از این افکار هیچی درست نمیشه. فقط اعصاب خودمو خورد میکنم.

وسایل قرمه سبزی رو دراوردم گذاشتم بپزه. رفتم توی حیاط یه خاطره خیلی قشنگ جلو چشم اومد.

مامان _ دخترم ندو میخوری زمین!! منم میدویدم و مامانم منو دنبال میکرد. عاشق دنبال بازی بودم. همیشه مامانم منو میگرفت ولی بازم عاشق این باختن ها بودم. زیباترین باختن توی این دنیا، باختن به مادرم توی دنبال بازی بود. پوزخندی روی لبم اومد. شاید به همین خاطره که با این همه ظلم ارباب بازم عاشقشم. به اسمون نگاه کردم، ابری بود. هوام حسابی سرد شده بود. یعنی اخر زندگی من چی میشه؟ من به کجا میرسم؟ سرنوشت چقدر دیگه میخواد باهام بازی کنه!!!

دنیای من به تو وابستگی داره و

دنیای تو تب دلواپسی داره و

دنیای من بی تو چه داغونه !

چشام پر اشک شد که سریع با دستم پاکش کردم. همون لحظه ارباب با ماشین اومد داخل حیاط. تا منو دید ، انگار تعجب کرده بود چون منو متعجب نگاه میکرد . حتما فکر میکرد میمیرم زیر دست و پاش ! نه ارباب من با مشت هایت نمی میرم ولی زهر کلامت برای مرگ روحم کافیهست! مراقب باش قلب من در نزد تو امانت است انرا با اسباب بازی اشتباه مگیر!! پشتمو بهش کردم و رفتم داخل بعد پنج دقیقه اونم اومد داخل و با تهاجم گفت _ تو هنوز نمردی؟

بغض گلمو گرفتم. یعنی اینقدر از من متنفر بود طوریکه ارزوی مرگم رو داشت؟ چقدر دوسش پاشتم و چقدر ازم متنفر بود! برگشتم سمتش و گفتم: _ مثل اینکه خیلی دوست داری بمیرم! یه نگاه تحقیر انگیز بهم انداخت و رفت اتاقش. به جای خالیش نگاه کردم. اگه فقط یه روز تا روز مرگم مونده باشه دلم میخواد بهش اعتراف کنم. هرچند میدونم اگه بهش اعتراف کنم، هیچی نمیشه. هیچ اتفاقی نمیافته.

با خستگی و بدن درد، سفره رو چیدم و رفتم اتاقم دراز کشیدم. درد کمر و شکمم دوباره شروع شده بود. از درد ابرو هام توی هم رفتم. هر لحظه دردش بدتر میشد. دستمو کردم توی کیفوی مسکن دراوردم و خوردمش. بعد نیم ساعت کم کم حالت خواب الودگی بهم دست داد. سرمو گذاشتم روی بالش و خوابم برد.

.....

ارباب(سروش)

داشتم قرار داد رو چک میکردم که درزدم!

-بیا تو!

در باز شد و باران خوشگله اومد تو.

باران-سلام ارباب من !

-سلام بارانی بیا اینجا ببینم .

کیفشو انداخت روی مبلو با ناز و عشوه اومد روی پام نشست.

_سروشی امروز یکی از دوستانم دعوت کرده پارتیش توهم بیا!

_نه باران کلی کار دارم کارای شرکت ریخته رو سرم!

باران_ بیا دیگه! بعدشم چشاشو شهلایی کرد دلم نیومد بگم نه به همین خاطر گفتم:_ باشه سریع بلند شد و گفت:_ خوبه پس من برم ارایشگاه فعلا.

و قبل از اینکه خدافظی کنم رفت بیرون! خوب میدونستم فقط بخاطر پولم باهام دوسته هرچند اونم برای من فقط یه اسباب بازی بود! سرمو تکون دادم تا از این فکرای مزاحم دورشم و دوباره شروع کردم خوندن قرارداد!

.....

((شادی))

داشتم ظرفارومیشستم که در با عجله باز شد و پشتبندش ارباب اومد داخل. داشت بلند بلند با گوشیش حرف میزد:

ارباب_ باشه لباسمو عوض میکنم میام!

....._

ارباب_ صبور باش. سریع حاضر میشم میام!

....._

ارباب_ باشه فعلا.

بعدشم دوید به طرف اتاقش. بی توجه به رفتار عجیبش به ظرف شستنم ادامه داد. وقتی تموم شد شروع کردم به آماده کردن مواد مرغ سوخاری که ارباب صدام کرد_ شادی؟

_بله ارباب؟

_بیا اینجا!

رفتم اونجا در زدم و وارد شدم. با دیدنش تعجب کردم. چقد خوشتیپ شده بود. کت و شلوار مشکی با بلوز سفید پوشیده و درگیر با کراواتش بود. رفتم نزدیکش و روی نوک پام وایسام و اروم کراواتشو بستم. وقت تموم شد به بهونه تمیز کردن کراوات نگاهش میکردم اونم بی تفاوت داشت با موهایش ورمیرفت. بوی طعرش از اون فاصله کم داشت دیوونم میکرد. رفتم کنار اگه اونجا میموندم حتما میخوردمش. سریع اومدم بیرون. وقتی از اتاق اومدم بیرون، نفس نفس میزد. خیلی خوشگل شده بود لبخندی روی لبم اومد. رفتم اشپز خونه و گذاشتم مرغا برشته شن. همون لحظه ارباب اومد پذیرایی و گفت _شادی من امشب میرم بیرون. دارم بهت اخطار میدم جایی نمیری عباسم کیشیک میده فک نکنی من رفتم بیرون میتونی دور دنیا بچرخیا نه از این خبرا نیست! من رفتم.

بعد از اونم از خونه رفت بیرون. منو تنها گذاشت با یه دل شکسته. چقد یه ادم میتونه به یه نفر بی اعتماد باشه؟

به سفره نگاه کردم. سس تند مخصوص با سالاد و مرغ سوخاری، گریم گرفت سرخوردم و به کابینتا تکیه دادم. اشکام دونه به دونه میومد پایین. سریع اشکمو پاک کردم و مرغارو برداشتمو زدم بیرون. پشت خونه یه سگ بزرگ شکاری ترسناک داشتیم. رفتم مرغارو ریختم جلوش که با ولع شروع کرد خوردن. اومدم داخل عمارت. سالادا رو برداشتم گذاشتم روی پام بغض گلومو گرفته بود با چنگال، سالاد برمیداشتم میخوردم این قدر خوردم که دیدم سالاد تموم شده. سسو برداشتم گذاشتم توی یخچال. نشستم روی مبل تلویزیونو روشن کردم دیدم یه فیلم هندی داره پخش میشه. فیلمش خیلی قشنگ بود. داستان یه دختر و پسر بود که یه مرده بین اینا فاصله میندازه و باعث میشه پسره بره زندان بعد ۲۵ سال پسره از زندان ازاد میشه دختره پشت در زندان منتظر موند تا پسره اومد بیرون و هم دیگه رو بغل کردن!! مغزم رفت پیش ارباب اگه این اتفاق واسش میفتاد منم مثل این زنه منتظرش میموندم.

گفتی که مرا دوست نداری گله ای نیست

بین من و عشق تو ولی فاصله ای نیست

گفتم که کمی صبر کن و گوش به من کن

گفتی که نه باید بروم حوصله ای نیست

پرواز عجب عادت خوبیست ولی حیف

تو رفتی و دیگر اثر از چلچله ای نیست

گفتی که کمی فکر خودم باشم و آن وقت

جز عشق تو در خاطر من مشغلهای نیست

رفتی تو خدا پشت و پناهت به سلامت

بگذار بسوزند دل من مساله ای نیست!

ساعت ۱۲ شب بود. خوابم گرفته بود. بلندشدم رفتم اتاقم و گرفتم خوابیدم.

.....

صبح با تابش نور به چشمم از خواب بیدار شدم. نگام به سمت ساعت کشیده شده شد. ساعت ۹ صبح بود. سریع بلند شدم. من چرا اینقدر خوابیدم؟! سریع بلند شدم یه پیراهن بلند ابی رنگ پوشیدم. دست و صورتمو خوب با اب سردشستم. اول رفتم اتاق ارباب تا اتاقشو مرتب کنم تا دستگیر رو پایین کشیدم، دیدم ارباب و دختره لخت روی تختن. از تعجب و خجالت داد زدم که ارباب پاشد تا خودشو دختره رو توی اون شرایط دید انگار تعجب کرد. سریع رفتم توی حیاط. زمستون بود و بارون میومد. دویدم بیرون از عمارت داشتم میدویدم که پام رفت توی گل و افتادم زمین تمام بدنم گلی شده بود. تمام صورتم و موهام. با این حال بدون توجه به کثیف شدنم، شروع کردم گریه کردن! خدایا مگه من چی اشتباهی کردم عاشق مردی شدم که به لجن زار رفته؟ عاشق مردی که منو نمیبینه. عاشق کسی که به من میگه تو پاک باش و خودش اینجوریه! گریه میکردم ابرها هم به حال من گریه میکردن. بلندشدم. تمام لباسم گلی شده بود. رفتم سمت عمارت. که دیدم صدای داد و بیداد میاد. سریع دویدم طرف عمارت که دیدم ماشین خانم بزرگ توی حیاطه. از چیزی که فکرشو میکردم، ستون بدنم به لرزش در اومد. سریع دویدم خونه قدیمی و لباسمو عوض کردم. وقتی داشتم میرفتم عمارت، عکس مامانمو دیدم برداشتم و بوسیدمش و گفتم: _ دلم برات خیلی تنگشده مامانی! برام از اون دنیا دعا کن.

عکسو گذاشتم سر جاشو رفتم عمارت. چشم میسوخت و قلبم درد میکرد. اینم از آسیب های اربابه آسیب روحی حالا هم جسمی! صدای داد خانم بزرگ از حیاطم شنیده میشد رفتم داخل عمارت.

خانم بزرگ_ چرا؟ چرا سروش؟ چپش که اینقد گند بالا آوردی هااا؟

ارباب_ مامان من سنی ازم گذشته. منم نیازایی دارم که باید برطرف شه!

با این حرفش اشک توی چشم جمع شد سرمو انداختم پایین تا اشکامو نبینه. خانم بزرگ رفت جلوشو یکی زد تو صورتش! نزن نزن مادر جون که با هر سیلی که بهش میزنی منم مدرد میکشم. نکن اون هنوز درد نکشیده نزار توی اوج جوانی درد بکشه.

خانم بزرگ_ اگه این جوریه پس یه قرار خاستگاری بزار بریم خاستگاریش. به هر حال توهم نیازهایی داری.

سرمو بالا کردم نگاهم فریاد داشت! خدایا نذار سروشم ازدواج کنه. کم دارم عذاب میکشم اینم روش!

ارباب_ نه مامان من با کسی که تنشو در اختیارم بزاره ازدواج نمی کنم!!

بعد حرفشم کتشو برداشت و پوشید. میخواست از در بیرون بره که منو دید اومد نزدیکم و گفت:_ خبرچین

و رفت بیرون پوزخندی روی لبم اومد. اقا نمیدونست اگه به من بود، من به مادرش نمی گفتم که پسرت داره گند بالا میاره. خانم بزرگ با گریه نشست روی مبل. تازه متوجه وضعیت شدم. رفتم اشپز خونه و اب قند درست کردم، رفتم پیشش اب قند و دادم بهش و شونه هاشومیمالوندم. وقتی اب قندشو خورد گفت:_ شادی چیکار کنم رفته خودشو بدبخت کرده! خودشو نابود کرده. پسره من پسره بد بخت من.

هقهق کرد. دلم واسش سوخت. مادر بود و پسرشو دوست داشت. رفتم کنارش نشستم مهربان لبخند زدم و گفتم:_ نگران نباشید همچی درست میشه!

خ بزرگ_ باید یکاری کنم

_ مثلا چیکار؟

خانم بزرگ_ باید با یکی ازدواج کنه ! اماز کجا یه دختر خوب پیدا کنم؟ بعدش یه نگاه بهم کرد و گفت:_ کسیو سراغ داری؟

سرمو به جهت های مختلف تکون دادم که یه جور خاصی نگام کرد. وا خانم بزرگ چرا اینجوری نگام میکنه؟؟؟

.....

ارباب(سروش)

با بی حوصلگی توی اتاق راه میرفتم. این چه کاری بود من کردم؟ خودمو انداختم توی چاه لعنت بهت باران چقد گفتم از اون زهرماریا نخوریم مست میشیم! نشستم روی صندلی از صبح که اومدم شرکت ، فقط توی فکر بودم. کلی از کارام مونده! دوتا جلسه رو هم کنسل کردم. داشتم به این چیزا فک میکردم که در باز شد. اومدم به کسی که اومده داخل تشر بزنم که دیدم مامانه ! سریع به احترامش بلند شدم که گفت:_ بشین سر جات.

نشستم که گفت:_ خوب گوش کن بین چی میگم سروش باید شادی ازدواج کنی!

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:_ با شادی؟ با خدمتکارم؟

مامان_ بین سروش شادی دخترخوبیه! پاکدامنه، مهربونه. از پس کارا برمیادو بی عرضه نیست. همبازی بچگی هاته !دیگه چی میخوای؟

با عصبانیت گفتم:_ مامان من شادی رو دوست ندارم!

مامان_علاقه به وجود میاد پسرم.

_زوری که نیست مامان. من نمیخوام ازدواج کنم .

با این حرفم بلند شد و بلند گفت:_ اگه با شادی ازدواج نکنی، شیرمو حلالت نمیکنم سروش ! تو به لجن کشیده شدی و چون یبار تجربش کردی، دیگه نمیشه جلوتو گرفت! با ارث و میراثم خدافظی کن. بعدشم کیفو برداشت و رفت بیرون. با خودم تنها شدم !همیشه از اجبار بدم میومد. یه لحظه فکرم رفت پیش شادی، من همیشه بهش زور میگم و اونم مجبور میشه انجام بده تازه میفهمم حس اجبار یعنی چی!

.....

((شادی))

گریه میکردم. فکر میکردم به بخت بدم! چرا اینجوری شد؟؟ یاد دوساعت قبل افتادم. نشسته بودم و برای خودم یه کبوترو نقاشی میکردم که ارباب اومد داخل. خیلی ترسیدم اخی در زده بود. بلند شدم که گفت: بشین باهات کار دارم.

نشستم شروع کرد حرف زدن:

_شادی من دیشب یه مهمونی دعوت بودم، مست بودم. اصن خودمم یادم نمیاد وقتی اومدی داخل اتاق من تازه..

ادامه حرفشو نگفت با چشای زیباش نگاه کرد و گفت: _ امروز مامان باهام حرف زد و گفت که...

_ گفت چی؟؟

ارباب_ گفتش که.... چشاشو بست و نفسش داد بیرون و دوباره گفت: _ باید باهم ازدواج کنیم. از تعجب داشتم شاخ در میاوردم که با حرف بعدیش دلم تبدیل به هزار تیکه شد.

_شادی من تورو دوست ندارم. من نمیخوامت. تو باید با مامان حرف بزنی و بگی که دوستم نداری اگه حرفی جز این بزنی میندازمت پیش مامانت! فهمیدی؟

بعدشم رفت بیرون نشستم روی زمین با دستم میزدم توی سرم. خاک عالم بر سرم که عاشق کسی شدم که واسه اینکه باهام ازدواج نکنه، اومده و ازم خواهش میکنه. خدایا هستی منو میبینی؟ میبینی چقد عذاب میکشم میبینی چطور بازییم میده مگه من اسباب بازی شم؟؟ هق هقم اوج گرفت. باید میگفتم باید بزارم عشقم با هرکسی که دوست داره ازدواج کنه.

سر و صورتمو شستم و رفتم عمارت. خانم بزرگ روی مبل نشسته بودتا من و دید. گفت _شادی دخترم؟

نگاش کرد. خیلی کمکمون کرد. خیلی مهربون بود. از قدرتش استفاده میکرد تا مردم مامامو ناراحت نکنن. مادری پناه من! رفتم جلوتر_ بله خانم بزرگ؟

_سروش باهات صحبت کرد؟

یه نفس عمیق کشیدمو گفتم: _اره صحبت کرد!

_خوب نظرت چیه ؟

_جوابم منفیه!

_چرا دخترم سروش که هیچی کم نداره. من مطمئنم شما زوج خوبی میشین!

با بغضی که داشتم گفتم _من اونو دوست ندارم .

انگار تمام ماجرا رو از چشم خوند که گفت: _مجبورت کرده بگی نه اره؟

نمیدونم چرا نمیتونستم دهن باز کنم و بگم نه! خوب من ادم دروغگویی نبودم به کسیم دروغ نگفتم اما الان باید میگفتم هرچقدر سعی کردم نمیتونستم چیزی بگم انگار دهنمو با نخ و سوزن دوخته بودن !

بلند شد و گفت: _من این سکوتتو نشانه بله میگیرم. تو باید با سروش ازدواج کنی. بلند شدم و گفتم _نه خواهش میکنم من سروشو دوست ندارم!

خانم بزرگ_دروغ میگی. اخه دخترم تو وقتی حتی داری میگی ارباب چشات برق میزنه.خوش حال میشی وقتی میبینیش. تو دوسش داری به من دروغ نگو ! من خودم سالهاست، با دیدن ارباب قلبم، لبخند میزنم و میخندم. وقتی نیستش انگار منم نیستم. تو داری اینارو پیش یه نفر میگی که خودش عاشقه. دستی روی شونم گذاشت و گفت: _همچی درست میشه. من میدونم تو و سروش یه روز عاشق هم میشین. طوریکه یه روح در دوجسمین باهم کامل میشین فقط صبور باش!

همون لحظه سروش اومد پایین _به به! مثل اینکه باهم جلسه گذاشتین.

برگشت سمت خانم بزرگ و گفت :_من اگه باهش ازدواج کنم همون شب اول کاری میکنم بمیره !

خانم بزرگ_خجالت بکش پسر.یکم شرم داشته باش. من بهت میگم باید باهش ازدواج کنی من با پدرتم حرف زدم اونم موافقه. خودت میدونی برای رسیدن به ارث و جمع کردن ابرومون باید چی کاری کنی .

نشست روی مبل. اربابم رفت روبه روش و گفت: _اگه من باهات ازدواج کنم، قول میدین دیگه توی کارام دخالت نکنین؟

خانم بزرگ_اره

ارباب_باشه قرار عروسی ۵ روز دیگه!

و یه نگاه بد بهم کرد توی چشاش نفرت و عصبانیت میدیدم. بهم اشاره کرد، دنبالش رفتم که گفت: _پس دوسم داری؟! برگشت سمتم_ اینارو به مامان احمقم گفتم تا دلش واست بسوزه؟ فک کردی میتونی راحت خانم این خونه شی؟ نه از این خبرا نیست. اومد جلوم صورتش توی دومیلی متری صورتم بود که گفت کور خوندی ضعیفه! کلشو کشید کنار وگفت: _برو بیرون از اتاق.

رفتم بیرون هوا حسابی سرد بود. حتی هفتم مادرم نشده و من دارم ازدواج میکنم. مردم چی میگین اخه؟

...چهار روز بعد...

چهار روز از اون روز شوم میگذره. امروز حنا بندونمه. همچی حاضره، حتی لباس عروسم. من هیچیو انتخاب نکردم. از اون روز با اینکه دست به سیاه و سفید نزدم ولی تا اومدم از اتاق بیرون پیام ارباب باهم دعوا گرفت و گفت: _چرا اومدی بیرون! از صبح چند تا خدمتکار واسه تمیزکاری اومدن یکیشونم داشت ارایشم میکرد!

_بیا عزیزم! چقد ناز شدی. دستمو گرفت. برد پشت پرده یه لباس قرمز رنگ داد بهم و گفت: _سریع بپوشش!

پوشیدمش خیلی قشنگ بود. پارچه های طلایی بین قرمز خیلی به چشم میومد. طلا جواهرات، کفش و ارایش زیبا و ملیح. پوشیده بودن ولی قشنگ! سریع اومدم بیرون که شروع کردن تعریف کردن _ چقد ماه شدی!

یه غریبه _الکی نیست که زن اربابه!

با این حرف نزدیک بود اشکم در بیاد که جلوشوگرفتم . نشستم روی صندلی خانما دورم میچرخیدن و شعر میخواندن! بعد چند دقیقه، یه دختر اومد کنارم. سبد هنا گذاشت روی پام یکم هنا گذاشت کف دستم و گفت: اسم اربابو بنویس رو دستت !

داشتم روی دستم مینوشتم سروش که گریم گرفت !خدایا چرا سرگذشت من اینجوری شد ؟!چرا من تنهام؟ چرا کسی نیست؟ چرا بامن اینکارو میکنن ؟فک میکنن یتیمم هر بلایی که بخوان سرم میارن !؟نه من قویم تا اخرش میمونم!اهل روستا با دیدن گریه کردن شروع کردن دلسوزودن یکی میگفت یاد مامانش افتاده!یکی میگفت دلش تنگ مجردیش میشه!یکی میگفت

همهمه ای برپا بودو من بودم که داغون میشدم. کی منو میدید که فردا میمیرم!چند ساعت گذشتوقتی همرو بدرقه کردم .ارباب و اقا بزرگ اومدن داخل عمارت دست اقا بزرگو بوسیدم که گفت خوش بخت بشین!

سروش_هه!خوش بخت!

خانم بزرگ_سروش تمومش کن!

سروش_چپو تموم کنم مامان ؟مگه تموم شدنیه؟زندگیمو سیاه کردین !

خانم بزرگ_سروش ببین چی میگم بهت مٹ بچه ادم زندگیو میکنی اینقدرم شیطونی نکن یه زن گرفتیم برات جواهر!

سروش اومد سمتم و موهامو تو دستش کشید و گفت_من این جواهر و نخوام باید چیکار کنم ؟

گریم گرفته بود با هق هق گفتم:_ولم ..کن دردم گرفت !ولم کرد ولی سرم خورد به دیوار اروم میمالوندمش تا دردش کمتر شه. وقتی بهتر شد، بلند شدم هیشکی با هیشکی حرف نمیزد منم رفتم اتاقم. فردا مثلا عروسیم بود!

((سروش))...روز عروسی

مهران هی میرفت اینور و اونور یکم موهامو ژل میزد.اینقدر حرکت کرد که اعصابم خورد شد گفتم:_بسه مهران یه جا وایسا کاراتو بکن!

یه اسپری زد به موهامو گفت: _ پاشو تموم شد. به خودم نگاه کردم، خیلی خوشتیپ شده بودم. پولو حساب کردم و رفتم بیرون. سوار ماشین شدم. توی راه فقط به فکر این شادی بودم اخه من با این چجوری زندگی کنم؟ منی که میدونم داداشم خیلی دوشش داره چجوری باهش ازدواج کنم؟ منی که حاضرم، جونمو واسه داداشم بدم، الان باید یه زنو بهش ترجیه بدم؟

رسیدم ارایشگاه. تموم تلاشمو کردم تا عذابش بدم. تمام این ۵ روز داخل اتاقش بود. لباس عروسو خودم انتخاب کردم، گاهی به خدمتکارا میگفتم بهش غذا ندن دوروزم کسی باهش حرف نزد. حالا تازه این اولشه بلایی به سرش بیارم. خودشو پیش مامانم شیرین کرده که خیلی خوبه مثلا بعد حتما فک میکنه با ازدواج بامن خوشبخت دو عالمه! فکر کرده! ...شادی...

ارایشگر رفت کنارو گفت: _ پاشو زود باش. سکینه تورو بیار نامحرم نبینتش ماشالله مثل ماه شده! تورو به تاج موهام وصل کردن. خیلی ناراحت بودم انگار نه انگار که عروسیم بود. معلوم نبود چی پیش میاد. همچی از سروش برمیاد! بلند شدم ادامه لباسمو گرفتم. یه دختر با صدای بلند گفت _ اق دوما د اومده! با قدمای اهسته به سمت در رفتم. درو باز کردم با دیدن قیافه عصبیش اشکم دراومد که سریع پاکش کردم رفتم توی ماشین نشستم دهنم باز نمیشد. میخواستم باهش حرف بزنم اما نمیشد. توی سکوت به محضر رسیدیم. پیاده شدم یه سفره طلایی خیلی ناز پهن بود. پشتش نشستیم که عاقد شروع کرد خوندن خطبه تا اینکه گفت: _ ایا وکیلیم؟ سرمو به سمت خانم بزرگ چرخوندم لب زدم: _ مجبورم؟ اروم گفت مجبوری! چشم پر اشک شد و با صدای بغض دار گفتم _ بله!

بعد منم سروش بله رو داد با کلی سرو صدا مارو به سمت ماشین هدایت کردن تاما سوار شدیم سروش گفت: _ تبریک میگم.

_ واسه چی؟

سروش _ که بد بختم کنی.

حالم بد بود با این حرفش بیشتر حالمو بد کرد. که باعث شد قلبم درد بگیره. چیکار میکردم مرد من بود. مرد مغرور من! مردی که فقط زور میگفت. یعد نیم ساعت، به یه تالار رسیدیم. زنو مرد جدا بود ولی من تورمو برنداشتم میترسیدم همه بفهمن گریه کردم. گریه کردم برای سرنوشت چون زهرم! بذار همه فکر کنن عاشق همیم! نمیدونم چقدر گذشت ولی دیگه عروسی رو به اتمام بود. دستو پام میلرزید. میترسیدم. سنی نداشتم. از شوهرم از خانه اش، از حجله از همه میترسیدم. چقدر باید تاوان پس میدادم؟ خدا میداند چقدر میترسیدم. به دستمال عرق پیشانیم رو پاک میکرد و نفس عمیق میکشید. سوار ماشین شدیم. دوستای سروش مدام بوق میزدن. دیگه اعصاب واسم نمونده بود. رفتیم داخل یه سری افراد درجه یک اومده بودن که اونا هم دستمو گذاشتن دست سروشو رفتن!! فقط خانم و اقا بزرگ مونده بودن که خانم بزرگ یه چیزی در گوشش گفت: _ با هرکلمه اخم سروش بیشتر توهم میرفت.

وقتی حرف خانم بزرگ تموم شد گفت: _ باشه باشه. دست و خانم بزرگو بوسیدم اقا بزرگم همینطور که اقا بزرگ پیشونیمو بوسید و گفت: _ خوشبخت بشید و ویلچر و به حرکت درآورد و رفت بیرون. خانم بزرگم اومد درگوشم گفت: _ فردا واست کاجی میاریم. خجالت از سر و رویم میبارید. لپاهایم گل انداخته بود. چرا اینقدر جدی و سریع؟! بعدشم گفت: _ مواظب خودتو عشقت باش بعدم گفت _ خوب من دیگه برم خدافظا.

_ خدافظا خانم بزرگ

_ خدانگهدار مامان

بی توجه به سروش، رفتم اتاق جلوی آینه و ایسادم تورو درآوردم. دستم به سمت گیره ها میرفت و اروم اروم جداشون میکردم که احساس کردم زپیم لباسم کشیده شد که سریع پاشدم. نیاز به گفتن نیست. سروش بود ولی این حرکت از سروش بعید بود که گفت _ شادی خودت قوانینو میدونی. با اینکه میدونستم راست میگه ولی واقعا دوست نداشتم اون لحظه حرفشو گوش بدم. دویدم به سمت در که از پشت گرفتم. خدایا امروز آگه من زنده موندم، سالها ستایشت میکنم. منو برگردوندو لباسو گذاشت روی لبام و وحشیانه میبوسید و منو به سمت تخت بردو....

.....

بانوری که به چشم میخورد، بیدار شدم. موقعیتو سریع فهمیدم. بلند شدم که کمرم تیر کشید بی توجه بهش رفتم اشپزخونه دیدم پیام گذاشته:

_سلام من رفتم پارچه رو تحویل بدم. بعدم میرم شرکت واسه ناهار میام. وای به حالت آگه ناهار آماده نباشه! ساعتو نگاه کردم ساعت یازده بود یه بسته مرغ دراوردم و شروع کردم غذا پختن! ساعت دوازده اینا بود که سروش اومد خونه. میزو چیدم تا پشتش نشستم، سروش گفت: _ مگه توهم میخوای غذا بخوری؟ با تعجب نگاهش کردم که گفت: _ بهت گفته بود من تورو دوست ندارم. از این به بعد فقط خدمتکار این خونه ای. دیشبم فقط واسه قوانین بود. سعی نکن به این زندگی پایبندم کنی چون نمیتونی. و بعدشم بلند شد و رفت.

به جای خالیش نگاه کردم. این رفتاراش منو ازار میده. تموم بدنم درد میکرد. سروش لعنت بهت، پدرمو در اوردی! رفتم اروم روی تخت دراز کشیدم که تخت بالا پایین شد. چشمو باز کردم که دیدم، سروش روی تخت دراز کشیده. بی توجه نگاهش کردم که گفت: _ چیه حرفی داری؟

سرمو به طرفین تکون دادم که گفت خوبه! داشتم به سقف نگاه میکردم که صدای تلفن اومد. بلند شدم که کمرم تیر کشید یه فحش اروم نثار سروش کردم که داد زد: _ چی گفتی؟ با تعجب نگاهش کردم که گفت: _ نه نه چی گفتی؟

وا این چجوری شنید با من من گفتم: _ هی..چی.

یدونه خوابوند تو گوشم که دردم گرفت!

سروش_دیگه نیبم زرزر کنی.

سرمو سریع تکون دادم و بلند شدم رفتم پذیرایی. تلفنو دیدم قطع شده بود، روی مبل دراز کشیدم. چشمو روی هم گذاشتم و خوابم برد.

.....

با تکونای شدیدی بیدار شدم سروش بالا سرم بود.

سروش_زود باش برو برام شام پیز.

_باشه.

بلند شدم رفتم اشپزخونه. تصمیم گرفتم فردا به خاله لیلا سر بزنم. کسی که چشمش چشای مامانم بود! دنیای مامان توی دستاش امانت بود. ماکرونی رو گذاشتم بپزه. شروع کردم درست کردن سالاد که در زدن. رفتم سمت در پذیرایی، درو باز کردم. که دیدم کوروشه! تا منو دید با پوزخند گفت: _سلام زن داداش.

بدون اینکه جوابی از جانب من بشنوه رفت داخل. بلند گفتم _سروش داداش کوروش اومده. کوروش نگاه معنا داری بهم کرد و گفت داداش کوروش؟

بی توجه به حرفش، رفتم داخل اشپزخونه. بارون میومد و من عاشق بارون بودم. ماکرونی رو زیر رو کردم که صدای داد اومد، یا خدا یعنی چی شده؟ سریع دویدم سمت اتاق. صداشون میومد.

سروش_کوروش چرا نمی فهمی؟ من دوسش ندارم! اون فقط زنه منه اونم یه زن زوری! کوروش_پس اگه دوسش نداری، چرا باهاش ازدواج کردی؟ تو که میدونستی من و اون بهم علاقه داریم! رفتم جلوتر که سروش گفت: _اینو میخوای این دختر دروغگورو؟ اومد جلوتر، دستامو گرفت و گفت: _بیا ببرش!

با اشک نگاه کردم. مرد من! مرد زندگیه من داره چیکار میکنه؟ یعنی باورش شده من کوروشو دوست دارم؟! اصن این ادم دوست داشتن داره؟ این ادم به لجن کشیده؟ تا اولین قدم برداشت دست سروشو گاز گرفتم و دویدم بیرون. درو خونه رو باز کردم. از پشت سرم داد سروشو میشنیدم_واسا شادی..

دویدم بیرون از خونه بارون شدید میومد. لباس درست و حسابی تنم نبود کفشم نداشتم. فقط خدارو شکر لباسم پوشیده بود و شالم سرم بود. میدویدم، فکر نمیکردم دارم کجا میرم. فقط میدویدم. رسیدم شهر، شالمو کشیدم جلو. نمیخواستم کسی ببینتم. اروم میرفتم چشمم خورد به تابوی یه کوچه (کوچه گل رز) یادم اومد خاله لیلا داخل کوچه نسترن یعنی دوتا کوچه اونور تر زندگی میکرد، با دو خودم رسوندم کوچشون. زیاد خونه نبود و از اونجایی که مشخصات خونشو گفته بود، راحت پیدا کردم. زنگ زد که صدای پیر و شکسته خاله لیلا تو گوشی پیچید_بله

_ خاله جون منم شادی درو باز کن

_ شادی!! وایسا

در با تیکی باز شد. رفتم داخل خیس شده بودم. احساس کردم از پام چیزی خارج شد نگاه کردم پاهام از راه رفتن روی اسفالت، زخمی شده بود.

خاله لیلا اومد بیرون با دیدن پاهام گفت: _ خاکم به سر چرا اینجوری شدی؟

منو نشوند و با پانسمان افتاد به جون پاهام. داشت باند پیچی میکرد، حواسش نبود ولی من حواسم بود. چشاش دنیای من بود. خودش گفته بود بعد مادرم خودش مادرمه چی از مادرم کم داشت اون یه دنیارو داشت اون چشای مامانمو داشت. کارش تموم شد با کلافگی نگام کرد_ با شوهرت دعوات شده؟

با این حرفش گریم گرفته باصدا بغص دار گفتم _ خالههههه!

بغلش کردم که گفت: _ خوشگلم همچی مرتب میشه نگران نباش!!

به پاهام نگاه کردم، خیلی درد میکرد. یهو یاد مریم افتادم .

_ خاله لیلا! مریم کجاست؟

لیلا_ رفته خونه دوستش میاد الانا!

همون لحظه کلید توی در چرخید و مریم اومد تو! تا منو دید یه جیغ خفه زد

مریم_ وای شادیییییی!

دوید طرفمو گرفتم توی بغلش و فشار میداد.

مریم_ دلم واست تنگ شده بود. این طرفا اومدی بالاخره!

با این حرفش یادم اومد که چیشد که من اومدم اینورا. سرمو انداختم پایین! کیو گول میزدم؟ با مردی ازدواج کردم که دوستم نداشت و منو مثل بقیه زنا میدید. روح تمیز من و با روح به لجن کشیده باران و امثال باران مقایسه میکرد و فرقی در ان نمیدید. جهالت تا کی ای عشق من؟ نگام به نقاشی روی دیوار خورد یه دختر تنها و بی کس توی یه جنگل سر سبز

بود خیلی قشنگ بود لباساش مٹ خودم خدمتکاری بود! بلند شدم رفتم به سمت اتاق
مریم!

_مریم یه کاغذ و مداد داری بهم بدی؟

مریم_اره ولی میخوای چیکار؟

_میخوام نقاشی بکشم.

یه شونه بالا انداخت و رفت از توی کشوش کاغذو تخته شاسی رو آورد.نشستم روی پله
حیاطشون، شروع کردم کشیدن.

اول دوتا چشم که دنیاهاى منو به تصرف خودش در آورده بودن، بعد بینی خوش حالتش
که امید زندگی من بود. بعد هم لباس لبایی که تا دیشب من به یه بازی کثیف دعوت
کردن.لبایی که طعم تلخ زندگی رو بهم فهموند.این لبها نه تنها منو تحقیر میکردن بلکه
میدونستم همین لبها روی لبای خیلی ادم کثافت دیگه قرار گرفته.گردی صورتو کشیدم
.شروع کردم به کشیدن موهاش موهای مشکی تابدار قشنگش.نمیدونم چقدر طول کشید
تا نقاشی تموم شد. به بدنم کش و قس دادم. دوباره به نقاشی نگاه کردم.فوق العاده شده
بود!نقصی نداشت درست مثل صاحبش. دوباره نشستم روی پله ها که حرفای کوروش
توی سرم پیچید!

_چرا نذاشتی ما بهم برسیم من و شادی همو دوست داریم!هه مردیکه دروغگو! عکس
سروشو برداشتم رفتم داخل. روی مبل دراز کشیدم. به نقاشی نگاه کردم، نقاشی رو به لبم
تزدیک کردمو بوسیدمش که

_اهم اهم!

برگشتم دیدم مریم اومده پذیرایی!

مریم_بگو خانم واسه چی کاغذ میخواستن!

لپام گل انداخت و سرم به زیر رفت که گفت:_ حالا خجالت نکش!شادی؟

_بله؟

مریم_مامان همه چیو بهم گفته. با این صحنه ای که من دیدم تو خیلی عاشقشی ولی این عشق هردوتاتونو میسوزنه. اگه اینجوری پیش بری اواره کوچه و خیابون میشی. تو باید یکم باهاش سر سنگین باشی. اینقدر با مردا بدی، یکم با سروشم بد باش.

_اخه اون عشق منه! نفس منه امید زندگی منه من چجوری باهاش بد باشم؟

مریم_شادی مواظب باش فقط یه تکون خیلی کوچیک باعث نابودیه کل زندگیت میشه.

_نترس مریم من میدونم چیکار کنم.

احساس کردم یه لحظه ناراحت شد و سریع گفت:_ باشه شب بخیر من نباید فضولی میکردم دوید به سمت اتاقش.

یه پوفی کشیدم حتما باید فردا ازش عذر خواهی کنم.عکسو توی بغلم گرفتمو خوابیدم.

صبح از خواب بیدار شدم، دیدم مریم داره نیمرو درست میکنه و خیلی توی خودشه. دلم هوس کرد بترسونمش. اروم رفتم پشتش و گفتم_پخ!

دستشو روی قلبش گذاشت و گفت_وایی شادی ترسیدم!

_اشکال نداره!

یکم من من کردم و گفتم_مریم واسه دیشب ببخشید! برگشت سمتو گفت:_ نه . تو منو ببخش .من نباید توی زندگیت دخالت کنم!

دوباره مشغول تخم مرغ شد رفتم سمت تلفن باید به خانم بزرگ بگم که نترسه!بعد چهارتا بوق صدای خانم بزرگ توی گوشی پیچید_بله؟

_الو مادر جون! باصدام انگاری جون گرفت.

_سلام عزیزم چطوری؟

_مرسی خوبم خانم بزرگ یه مشکلی پیش اومده!

_چه مشکلی؟

_ خوب... من و سروش دعوا گرفتیم من خونه یکی از دوستانم. نپرسین کی فقط بدونین خونه نیستم! خونه و سروش دست شما امانت. باید یکم فکر کنم و اروم بگیرم.

_ هییی باشه دخترم نگران نباش فقط.. یه اه کشید و گفت: زود برگرد!

_ باشه مادر جون فعلا.

_ خدافظ دخترم.

تلفنو گذاشتم سر جاش. سریع بلند شدم رفتم سر سفره و دلی از عزا در اوردم. رفتم یه لباس پوشیدم.

_ مریم من دارم میرم بیرون!

_ باشه برو مواظب باش!

_ باشه خدافظ.

_ بابای

رفتم بیرون هوا خوب بود از کوچه اومدم بیرون تصمیم گرفتم یه ناهار خوب بپزم ولی باید یکم خرید کنم. رفتم بازار. زنا توی بازار وسایل میفروختن شرچع مردم خرید کردن...

.....

اخی تموم شد! خریدارو برداشتم. داشتم میرفتم حسابی دستم درد گرفته بود ولی راهی تا خونه نبود. خیلی خسته شده بودم و فکر اشپزی کردن لبخند و از روی صورتم محو میکرد. که یه دست روی شونم نشست. برگشتم با دیدن کسی که روبه روم بود، لبخند روی لبم اومد.

_ سلام داداش عباس

عباس سلام کجا میری؟

بر گشتمو به خونه لیلا اشاره کردم _ اونجا.

خریدارو ازم گرفت و گفت _ محمد! سریع یه پسره دوید طرفمون!

پسره_ بله عباس!

عباس_ این خریدارو ببر اون خونه.

پسره_ باشه

خریدارو برداشت و رفت .منم داشتم میرفتم که عباس دستمو گرفت .

_عباس ولم کن منو کجا میبری؟

عباس_ ارباب بهم گفته شمارو پیدا کنم.

باشنیدن اسم ارباب اعصابم داغون شد و یهو خوی وحشی گریم فعال شد.

_ولم کن منو میخوای ببری پیش اون بیغیرت!؟ ولم کن عباس پدرمو دراورده !داغونم کرده. منو کشت منو نابود کرد. منو بیچاره کرده. سالها پیشش کار کردم، حرمت اون روزا رو نگر داره لافر.

عباس منو سفت از پشت گرفتومیکشید.مردم مارو با تعجب نگاه میکردن. عباس منو نشوند توی ماشین و گفت_بخشید خانوم ولی وظیفم بود و باید انجام میشد.

ماشینو روشن کرد و میرفت .گریم گرفته بود منو داشت میبرد به اون شکنجه گاه .جایی که فقط باید گریه میکردم. فقط عذاب میکشیدم ،جایی که لحظه به لحظه میمردم و کسی درکم نمی کرد. رسیدیم عمارت. پیاده شدم و به عمارت نگاهی کردم. دیوارای بلند و سفید و قشنگ عمارت برام خونی بود. برام یه شکنجه گاه بود .چقدر دیگه باید عذاب میکشیدم چقدر کتک میخوردم چقدر تحقیر و توهین؟ ایوب هم بودم دوام نمیآوردم! ... عباس بازومو گرفت و رفتیم به سمت عمارت. کلیدشو در آورد و درو باز کرد.سروش و خانم بزرگ با شنیدن صدای در ،از روی مبل بلند شدن خانم بزرگ تا منو دید گفت:_ دخترم عزیزم!اومدو بغلم کرد .با چشم به سروش نگاه کردم چشم عاری از احساس بود. نفسم بالا نمیومد. اومد نزدیکتر. مامانشو زد کنار و یکی خوابوند تو گوشم_ دیشب کجایی بودی؟

_خونه دوستم

_اها خونه دوستت! منظورت همون دوست پسرته دیگه.

خانم بزرگ با این حرفش یکی خوابوند تو گوشش _ خجالت بکش پسر اون چه حرفی بود زدی بهش؟

سروش سریع کتشو از جالباسی نزدیک در که فقط کتارو اونجا اویزون میکردیم چنگ زد و گفت: _ ماما چقدر تو ساده ای. اخه چقدر؟

رفت بیرون و درم کوبید بهم. خانم بزرگ رو به عباس _ برو عباس خسته نباشی پسر! عباس _ سلامت باشید مادر جون .

دستمو گرفت روی مبل نشوند، تا نشستم گریم گرفت. با صدای بلند گریه میکردم. قلبم مثل همیشه درد میکرد. میدونستم منو سروش هرگز ما نمیشیم. تا وقتی که اون منو نخواه ما نمیشیم ولی اگه صد سال دیگه هم بیاد بگه که دوستت دارم، من بهش بر میگردم! شاید این عشق یکم بیش از اندازه باشه اما دوست داشتنیه. گاهی لعنت میفرستم به قلبم که عاشق شده اونم عاشق یه ادم که ...
خانم بزرگ _ دخترم گریه نکن عزیزم.

بلندشدم و گفتم: _ ببخشید خانم بزرگ مشکل از منه. من مقصرم که عاشق پسرتون شدم. شما ببخشید، من فقط باید بخوابم تا یادم بره پسرتون داره چه بلایی سرم میاره!
رفتم اتاقم. روی تخت نرم و گرمم دراز کشیدمو چشممو بستم که به یه ثانیه نرسید و بخواب رفتم.

.....

مامان با یه لباس سفید اومد سمتم .

_ ماما!

همینجوری گریه میکردمو صداش میکردم اومد سمتم.



مامان_ گریه نکن دخترم همچی درست میشه!یه سری مشکلات پیش میاد ولی تو دختر منی بزرگ شدی. با همشون مبارزه میکنی. عشق یه قدرتی بهت میده که صدها بار زمین میخوری ولی بازم بلند میشی.

_مامانی اومدی بالاخره.

_دخترم به حرفم گوش کن تو موفق میشی. با سرعت از ابرها گذشت و ازم دورشد. لباس سفید توی تنش مثل فرشته ها کرده بودش و حالا این فرشته ازم دور میشد.

_مااااااااااان.

از خواب پریدم. خیس عرق بودم. این دیگه چه خوابی بود من دیدم؟ یهو صدا سروشو از بغلم شنیدم.

_چیشد یهو نصفه شبی؟

_هیچی

_بگیر بخواب نصفه شبی. همه مگه مٹ تو مفت خورن، باید برم سرکار. بخواب لطفا!

دراز کشیدم روی تخت ولی خوابم نمیومد یاد خوابم افتادم منظور مامان از اون حرفا چیه؟ دوساعت بیدار موندم که چشام خسته شدو خوابم برد.

با یه صدای اشنا از خواب بیدار شدم. بلند شدم و رفتم پایین. وسطای پله بودم که باصحنه ای که دیدم خشکم زد! این این باران نبود؟ باران اینجا چیکار میکنه؟ سروش باخم پا رو پا انداخته بودو داشت به حرفای باران گوش میکردو اصلا متوجه حضور من نبود.

باران: من الان چی کار کنم؟؟

سروش:هیچی. سقطش کن همین! این بچه به من هیچ ربطی نداره. مشکل خودته، بهتره یه حروم زاده به دنیایاری. من الان زن دارم زننننن میفهمی؟؟

باران:خیلی بی غیرتی...

سروش:توهم خیلی پستی بعدم دست بارانو گرفتو از خونه پرتش کردبیرون.

تو دلم داشتن کیلو کیلو قند اب میکردن. اون بالاخره جلو یه نفر گفت که من زنشم. از طرفی دلم تیر میکشید یعنی اون الان بابا شده؟ بابای بچه ی باران؟

سروش هی اینور واونور میرفتو زیر لب حرف میزد که بعد یک دقیقه سوییچ ماشین وکتش و برداشتو رفت بیرون.

خیلی خوش حال بودم به خاطر همین رفتم تواشپز خونه وشروع کردم به غذا درست کردن لازانیا وماکارونی، سالاد، دوغ و.....

وقتی میزوچیدم به ساعت نگاه کردم. ۱۰ شبه الاناس که سروش بیاد.

رفتم تواتاق و یه لباس مشکی که تا زانو بودوپوشیدم چشممو مشکی کردم و رژلب قرمز براقی روبه لبام زدم رژگونه صورتیمو زدمو موهامو دم اسبی بستم

رفتم تواشپز خونه و رومیز نشستم منتظر سروش

به ساعت نگاه کردم. ۱۱ بودو هنوز نیومده بود. خداروشکر که زیر دیگا شمع روشن بود، وگرنه تا الان غذا یخ کرده بود. زنگ زدم به گوشیش اما خاموش بود. داشتم کم کم نگران میشدم. به ساعت نگاه کردم، ۱۱/۳۰ بود. سرمو رومیز گذاشتمو چشمامو بستم نمیدونم چی شد که خوابم برد.

باصدای وحشتناکی از خواب پریدم. همه برق خاموش بود، به کمک نور شمع خودمو به سالن رسوندم هرچی سعی کردم برق روشن نشد. انگاری برق رفته. رفتم دربیرونو باز کردم داشت سیل میومد. فک کنم یکی از لامپای حیاط سوخته....

هنوز سروش نیومده چون ماشینش تو حیاط نبود.

نشستم روی مبل سرمو بین دستام قایم کردم! نفس عمیق کشیدم که صدای فریاد لاستیکا رو از حیاط شنیدم. حتما سروش اومده! چند لحظه وایسادم که در باز شد ولی خدای من چرا اینجوری شده؟ موهاش بهم ریخته شده بود و تلو تلو میخورد. تا منو دید گفت -شاهادی!

با قدمای تند اومد سمتم دستمو گرفت پرت کرد روی مبل و خیمه زد روم شروع کرد حرف زدن-امشب چقد نااااز شدی!

-چیشده؟

-دخترم ومیخوان سنگسار کنن چون....حامله س

دوباره نشست روی صندلی و گفت باران مادر برات بمیره! با شنیدن اسم باران بدنم یخ کرد
تشت بی ابرویش به زمین افتاد! همه فهمیدن حتی قاضی! چقدر چهره مادرش قشنگ و
معصوم بود. چقدر دخترشو دوست داشت.

توی یه لحظه حتی بدون اینکه یکم فکر کنم، گفتم -هرچی از دستم برمیاد، انجام میدم! و
راه افتادم سمت خونه! نمیدونم این احساسی که داشتم برای چی بود ولی اینو میدونم همه
اینا بخاطر سروشه. رفتم داخل داشتم تخم مرغ رو توی یخچال میزاشتم که دل و رودم توی
هم پیچید دستمو جلوی دهنم گرفتم و دویدم سمت دستشویی.

اینقدر بالا اوردم که دیگه جون نداشتم به کمک دیوارا، خودمو کشوندم توی اتاقم. خودمو
پرت کردم روی تخت! خدایا من چرا اینجوری شدم؟! یکم به اتاق نگاه کردم معدم که اروم
گرفت، دراز کشیدم تا بخوابم.

.....

از خواب بیدار شدم. اتاق تاریک بود معلوم بودشبه. به ساعت نگاه کردم. ساعت نه شب
بود. از روی تخت بلند شدم، رفتم به سمت در. درو باز کردم صدای تلویزیون میومد پس
سروش اومده خونه. رفتم پایین و دیدم شام خریده. پرس غذا رو باز کردم کوبیده بود. با
دیدن کوبیده دلم دوباره بهم ریخت، دویدم توی دستشویی و بالا اوردم. اینقدر بالا اوردم که
رنگی به رخم نمونده بود. سرمو اوردم بالا از اینه به خودم نگاه کردم قیافم زرد شده
بود. موهام سیخ و ایساده بود دستمو خیس کردم روی موهام کشیدم درو باز کردم که
سروش و دیدم

سروش-باز چی شده؟

-هیچی

-یعنی چی هیچی؟ چرا بالا اوردی؟

-خوبم فک کنم سرما خوردم!

با لحنی مسخره گفت-باشه!

بعدم بلند شدو گفت: _ دارم میرم حموم شامتو خوردی یه قرصم بخور!

-باشه

نشستم روی میز دلم نمیخواست کوبیده بخورم. یهو یادم اومد گردو داریم سریع رفتم سراغ یخچال از توش نون و پنیر و گردو در اوردم. وقتی اولین گازو زدم طعم خوش گردو زیر زبونم رفت. خیلی خوب بود تا حالا نون و پنیرو گردو به این خوشمزگی نخورده بودم. انگار داشتم بهترین غذا دنیارو میخوردم. با اشتها شروع کردم به خوردن لقمه های بعدی. همینجوری داشتم میخوردم که صدا پیامک اومد. من که گوشی نداشتم. رفتم پذیرایی حس فضولیم گل کرده بود بینم کیه گوشيو برداشتم سرمو چرخوندم کسی نبود صدای اب هنوز میومد به صفحه گوشی نگاه کردم (۲ پیام نا خوانده از ب!) ب؟ ب کی میتونه باشه؟ گوشیش رمز نداشت رفتم توی پیامها شروع کردم خوندن ب-سروشی؟ بیا با هم بریم این زن تو ول کن.

سروش-باران چقدر بهت بگم من ازدواج کردم؟

با دیدن اسم باران اعصابم خرد شد چرا دست از زندگی من بر نمیداره؟

باران -اما ازدواجتون اجباری بوده!

باران-بیا با هم بریم با هم فرار میکنیم من بچمونو به دنیا میارم. من باید برم وگرنه نه من فردا زنده میمونم نه بچم!

باران-سروش چرا جواب نمیدی؟

(۳ پیام اخر برای وقتی بود که سروش رفت حموم)

گریم گرفت. اگه واقعا سروش برای بچه باران بره من چیکار کنم تنها ی تنها؟! فردا قرار بود سنگسارش کنن. داره شوهرمو التماس میکنه که نجاتش بده و فرار کنن. چقدر که خودخواه بود هرکی ندونه من میدونم اون بچه رو نمیخواه فقط سروشو میخواد. بلند شدم رفتم توی اتاق مهمون درم قفل کردم. روی تخت گرفتم اروم خوابیدم.

.....

کدخدا با تاسف به باران نگاه کرد و گفت: _اذان تموم شد شروع میکنین!

بارانو تا نصف توی خاک کرده بودن یه لباس سفید قشنگم تنش بود مدام گریه میکرد التماس میکرد به جون بچه قسم میخورد، خواهش میکرد تا ولش کنن.

همینجوری گریه میکرد و ضجه میزد. صدام میکرد اما انگار پاهام به زمین چسب زده شده بود. نه به سمتش میرفتم و نه چیزی میگفتم. وقتی اذان تموم شد، فریاد زد _تورو خدا به بچه توی شکمم رحم کنین!

کد خدا یه قدم جلو رفت و گفت-به خاطر بچت داری میمیری جون بچتو قسم میخوری ؟

با این حرف باران با صدای بلندتری گریه کرد. اولین سنگ رو برادرش برداشت کد خدا علامت داد برادرش سنگ پرت کرد و خورد به کلش! از سرش خون اومد. ناله باران به هوا رفت. میشد از ناله هاش نفرین هایی رو شنید! مردم همه یه سنگ برداشتن تا بهش پرتاب کنن، وقتی دومین سنگ که از طرف پدرش پرتاب شد، خورد به سینش یه صدای بلندی اومد صبر کنین پدر اون بچه منم! برگشتم سمت صدا و کسی رو ندیدم جز...

((راوی))

شادی با ناباوری به فرد جلویش نگاه میکرد. کوروش وایساده بود و ادعای پدر بودن بچه داخل شکم باران را میکرد. با تعجب به باران برگشت یعنی چه! این بچه برای کیست؟ شوهرش یا برادر شوهرش؟ خود باران هم متعجب بود. به سروش نگاهی انداخت. سروش هم اینگونه بود. ناگهان کورسویی شادی در دل سروش شکل گرفت اگر بچه سروش نبود، سروش نیز مسئولیتی در قبال باران نداشت.

..سروش...

با نفرت برگشتم سمت باران! با منو برادرم در ان واحد بود؟ خجالت نمیکشید؟ همونجوری نگاهش میکردم که مامان دویدم سمتش با دویدن مامان منم دویدم تا جلوشو بگیرم. سریع موهای بارانو از روی شال گرفت!

مامان-هر...زه عوضی خجالت نمیکشی؟ با دوتا برادر؟ چطوری اخه هر..زه؟ با این حرف مامان سریع کشیدمش کنار که گفت: _ولم کن کاریش ندارم. با تردید اروم دستمو برداشتم که رفت سمت باران و یک لقد زد تو شکمش.

_اره مامانی.

خانم بزرگ سرشو تکون داد رفت نشست. روی مبل گریش بند اومده بود منم رفتم اشپز خونه. برای درست کردن غذا که صدا خانم بزرگ اومد.

خانم بزرگ_نکنه؟

رفتم پذیرایی و گفتم چیشده مامانی؟

اومد سمتم مانتمو تنم کرد_ باید بریم دکتر!

_اخره چرا مامانی من خوبم!؟

_عههه رو حرفم حرف نزن راه بیافت.

باهاش با گنگی رفت کجا میره اخره؟

.....

با تعجب به برگه توی دستم نگاه کردم من حامله ام! چجوری باید به سروش بگم اصن باید بهش بگم؟ نکنه بزنه بچمو بکشه؟ وای نه خدایا بلایی نیست سروش سرم نیاورده باشه. این یکی دیگه نوبرشه!!

با بغص گفتم_ خانم بزرگ چیکار کنم؟

خانم بزرگ_ چیکار باید بکنی دخترم! بچتو بدنیا بیار.

_سروش نمیزاره.

خانم بزرگ با عصبانیت بلند شد گفت_گ..ه میخوره چیزی بگه بهت! نترس دخترم من پشتم!

_خانم بزرگ من میترسم. من هنوز خیلی جوونم. چجوری یه بچه بیارم؟

خانم بزرگ_ خجالت بکش ۱۷ سالته! میترسی بچه به دنیا بیاری؟ من همسنت بودم دوتا بچه داشتم سومی هم حامله بودم.

با خجالت سرمو انداختم پایین خانم بزرگ دستمو گرفت کشید _ بیا بریم خجالتو بزار برای بعدا.

بلند شدم باهاش رفتم سوار ماشین شدم. بعد نیم ساعت جلوی در خونه بودم.

خانم بزرگ _ دخترم بهش بگو.

_ باشه..

پیاده شدم که خانم بزرگ به راننده گفت : _ برو!

چند دقیقه بعدش از نظرم محو شدن. رفتم داخل مانتومو در اوردم یه پیراهن پوشیدم نشستم روی مبل. خدایا حالا چیکار کنم؟ آگه سروشو بفهمه آگه بگه بچه رو بنداز، من چی کنم؟ سعی کردم بخودم تسلی بدم که این بچه شه و دوشش داره اما کیو گول میزدم من میترسیدم! از سروش میترسیدم از دیوانگیش، از زور بی پایانش، از کمر بندش که کابوس منه. همه و همه یه لرزو توی بدنم آورد. اشکام برای بار هزارم سرازیر شد. دستمو گذاشتم روی شکمو گریه می کردم! خوب منم مادر بودم. اصلا فکر اینکه بچم توی شکمم بمیره باعث میشد موهای بدنم سیخ بشه.

همون لحظه در باز شد و سروش و باران اومدن داخل، این عوضی اینجا چیکار میکنه؟ سروش بارانو بلند کرد برد توی اتاق مهمون! بعد یه دقیقه اومد پایین، اشکامو پاک کردم رفتم سمتش _ چرا آوردیش اینجا؟

سروش _ تو چرا گریه کردی؟

_ جواب منو بده!

_ چون تو واسه کوروش میمیری من واسه باران!

یکی خوابوندم تو گوشش با بهت بهم نگاه میکرد _ من کوروشو دوووست ندارم بفهم!

از کنارش رد شدم که سرم گیج رفت! نرده رو گرفتم. نرده رو ول کردم داشتم میرفتم بالا که دوباره سرم گیج رفت و دیگه چیزی نفهمیدم!

.....

اروم چشمو باز کردم صدا پچ پچ میومد!

_خانمتون حامله ست!

سروش_ نه این امکان نداره!

_داره خانمت حامله ست این کاغذم ثابتش میکنه!

سروش_ چند وقتشه؟

_ ۲۰ روزشه

سروش یه اه کشید و گفت_ باشه محمود جان ممنونم واسه کمکات.

محمود_ خواهش داداش من رفتم.

بعدشم رفت بیرون. سرمو چرخوندم سمت سروش داشت من بد نگاه میکرد .

سروش_ چرا بهم نگفتی ها؟ ضایع شدم جلوی دوستم! گفتم بیاددبینه خانم چه مرگشه.

سرمو انداختم پایین که گفت: _من نمیخوامش!

_ولی سروش...

سروش_ سروش و درد !! میگم نمیخوامش یعنی نمیخوام!

_تورو خدا سروش این بچه همه چیز منه!

دست زد و گفت _مادری دیگه!

داشت میرفت بیرون که نشستم روی زمین و پاشو گرفتم _ خواهش میکنم. طلاقم بده بزار

من و بچم یه زندگی راحت داشته باشیم. منو ازاد کن از این زندان. بزار پرواز کنم. منو اینجا

زندانی کردی ، توکه منو دوست نداری، پس بزار برم. بلندم کرد و گفت: _ تو جایی نمیری.

_سروش انتخابتو بکن یا هر دومیون یا هیچکدوم.

اولین بار بود که با جرئت بدون بغض حرفامو زدم بهش. احساس بکی و شادی داشتم.

دست توی موهاش کشید و گفت: _ لعنت به تو! گلدونو برداشت زد زمین گفت : _ لعنت به

بچه ت! و رفت بیرون! یه ساعتی بود که با بلند صدا بلند گریه میکردم. سروش اومد تو اتاق _خفه شو. باران، اتاق بغلی خواب بود. اینقدر نق زدی بیدار شد عهه ساکت باش دیگه!
و دوباره رفت. بیرون پاشدم رفتم بیرون که دیدم روی مبل نشسته. سروشم داره روز نامه میخونه.

باران_ سروش حواست بامنه؟

سروش_ نه دارم روز نامه میخونم.

باران_ من برم زنگ بزnm به کوروش. تو منو محل نمیدی.

سروش یکم از روز نامشو آورد پایینو گفت:_ باشه زنگ بزnm.

و دوباره شروع کرد خوندن. خیلی گشتم بود. بی توجه به اون دوتا، دستم سمت یخچال رفت که گفت_ هویی بخاطر بعد از ظهر حق نداری چیزی بخوری!

با تعجب نگاهش کردم. رفتم روی مبل نشستم. بعد نیم ساعت باران مانتو پوشیده از اتاق اومد بیرون و گفت:_ من رفتم فردا هم عقدمونه.

سروش بازم گفت:_ باشه!

بارانم بدون خداحافظی رفت بیرون! اینقدر گشتم بود که رفتم اتاقم. یهو یاد نی نی ام افتادم خدایا من اشکال نداره گشنگی بکشم ولی نی نیم گناه داره. دراز کشیدم اروم شکمو مالش دادم تا دردش کم بشه. اروم چشم افتاد روی هم و خوابم گرفت.

.....

سروش_ پاشو پاشو باید بریم محضر.

اروم نشستم روی تخت دیدم داره دکمه بلوزشو میبند.

سروش_ بدو دیگه شادی!

سریع بلند شدم. دست و صورتمو شستم، یه مانتوی مشکی پوشیدم با شالو شلوار قرمز، یه رژ صورتیم زدم. اومدم بیرون تا منو دید، از روی مبل بلند شد. نشستم روی صندلی ماشین شکمو میمالوندم. خیلی درد میکرد. گشتم بود شدیدا. رسیدیم محضر، باران یه مانتوی گرمی پوشیده بود، کوروشم اون گوشه بود یه چشمک زد بهم و رفت نشست سر سفره. چه قدر بیحیانه این مرد. کدخدا هم اومد و جلوی چشمم خطبه عقد و خوندن. بله هارو دادن و تموم. یاد ازدواج خودم افتادم. یه زوج دیگه هم بدبخت شدن. رفتم جلوتر که چشمم سیاهی رفت یکی من گرفت. نشوند روی صندلی خانم بزرگ اب میپاشید روی صورتم. دستم ناخداگاه میلرزید. دلم یه لیوان اب میخواست و یه تیکه نون. دلم برای خودم سوخت. حتما باید واسه یه تیکه نون، التماسشو بکنم!

خانم بزرگ_ خوبی دخترم؟

_من.... گشتمه.

خانم بزرگ_ گشتمه؟ یه نگاه به سروش کرد و اروم گفت: _چیکار کردی باهش! رفت یه لقمه اوردبرام: _ بخور گلم.

لقمه رو گرفتم با ولع میخوردم. اصن اجازه نفس کشیدن نمیدادم. با اینکه یه نون پنیر ساده بود ولی توی اون لحظه انگار داشتم بهترین غذا دنیا رو میخوردم. اونقدر نگران خودم نبودم که نگران نی نیم بودم. من به این گشنگیا عادت داشتم. درد شکم با هرگاز زدنم، بهتر میشد. خدارو شکر! وقتی تموم شد، لبمو پاک کردم. قیافم بخاطر افت فشار، سفید شده بود. لرزش دستامم به تدریج کمتر...

سروش و باران از محضر رفتن بیرون. وقتی غذام تموم شد، متوجه نبودشون شدم. اروم از مامان تشکر کردم و همه رفتیم خونه مون. توی ماشین نشستیم. فکر رفت پیش باران. خدا انقدر هم بهش نظر نکرده بود که حتی لباس عروس بپوشه. حتی اگه زندگی بدی داشته باشم اما لاقر یه عروسیه خوب و شیک داشتم ولی باران نه. برای باران حتی یه مهمونی و دورهمی کوچیک نگرفتن. چقدر خدا بد خواسته بود برای ما. به خودم اومدم یه ساعت گذشته بود و سروش ماشینو توی خیاط پارک کرد.

رفتم داخل خونه. نشستم روی مبل. شکمم بازم درد میکرد ولی بعد خوردن ساندویچ، خیلی بهتر شده بود. اروم میمالوندمش. فکرم خیلی مشغول بود این چند وقته باید بخاطر نی نی هم که شده یکم اروم بگیرم.

... کوروش ...

نشستم روی مبل، دیدم باران اومد روبه روم با اکراه نشست. اوپس چه باکلاس!

_ خانم پاشو برو غذا درست کن مردیم از گشنگی.

یهو سرشو با سرعت چرخوند که گفتم الان سرش میشکنه. با صدای نازکش گفت_ من و نگاه کن! خوب نگاش کردم. هیچپیش توی ذوق نمیزد خیلیم خوب بود. گفتم_ خب که چی؟

باران_ تو الان منو میبینی یا شادی رو؟ مگه من شادیم خونتو بشورم و بسابم؟ اخر سرم غذا درست کنم تو کوفت کنی.

_ پس من تورو واسه چی گرفتم؟

_ واسه اینکه تو شادی رو میخوای، منم سروشو. فقط یه دو بهم زنی کافیه تا زندگیشون خراب بشه. تو فکر کردی من هدفتو از ازدواج باهام نمی دونم؟ هه من خیلی زرنکتر از این حرفام. باشه قبول! شادی واسه تو سروش واسه من به همین راحتی.

_ اسم شادی رو به دهننت نیار نجسش میکنی. اون خیلی پاکه مثل تو لجن نیست اون باهمه فرق داره. اون فوق العاده ست. واسه همینه اینقد دارم زجر میکشم تا بدستش بیارم وگرنه با شیطان زیر یه سقف نمیرفتم! سروش یه تیکه طلا داره ولی خودشم خبر نداره. اون از همه دنیا بیخبره!

باران ادای خمیازه کشیدن و دراورد و رفت نشست روی مبل دست رو شکمش کشید وگفت:_ بسه بابا. چقدر حرف میزنی! ولی میگما، لافر من این فینگیلی رو دارم ولی توچی؟ تو با چی میخوای شادی رو وابسته کنی؟

_ تو نگران خودت باش. رفتم سمت پنجره هوا میل بارون داشت. بار بارون که شادی دوستت داره! یه لحظه به بارون حسودیم شد. کاش من بارون بودم. اگه بارون بودم میومدم تا شادی شاد بشه. کاشکی من جای سروش بودم. سروش بی لیاقت! گوشیمو بیرون اوردم

روی عکس صفحه ش، عکسه شادی بود وقتی داشت لباس میشست و آواز میخوند. لباس
ابی رنگش با وزش باد حرکت میکرد. عکسش خیلی قشنگ بود. ای شادی! بزودی بهم
میرسیم روزی میرسه توهم دوسم داشته باشی.

عاشق شدنت بس حرام است

کافر شده ام من برایت!

.....

...سروش...

خودمم هدف دقیق خودمو از گرسنه نگه داشتن زن حاملمو، نمیدونستم. انگاری که
میخواستم بهش بفهمونم که حرف من حرفه. یا اینکه تو باید از من اطاعت کنی. به شادی
نگاه کردم با مانتو روی تخت خوابیده بود. بزور مانتوشو در اوردم زیر مانتو یه تاب
سفیدپوشیده بود. دکمه شلوارشم باز کردم تا به بچه فشار نیاد. پتو رو کشیدم روش. رفتم
کنارش دراز کشیدم و به ثانیه نکشید که خوابم برد.

.....

...شادی...

از خواب بیدار شدم. ساعت ۱۱ شب بود. دراز کشیدم یهو ه...و...س بستنی توت فرنگی
کردم! دراز کشیدم خودم میدونستم وقتش نیست و درستم نیست که سروش رو بیدار
کنم. اخی کی ساعت ۱۱ شب بستنی میخوره؟ مخصوصا که بارونم میومد و هوا خسابی
سرد شده بود. میگفتن بزودی برف میاد اما تصور احساس کردن مزه توت فرنگی زیر
زبونم، بیقرارم میکرد. هی میچرخیدم اینور و دوباره اونور میچرخیدم. دلم بدجور بستنی
میخواست. حتما باید میخوردم!

_سروش؟

_هووووم شادی. بزار بخوابم!

_پاشو یه لحظه.

نشست روی تخت و گفت: _چیشده؟

_من!! راستشو بخوای؟! هوس بستنی کردم.

باچشایی که خواب الودگی توش موج میزد، باتعجب نگام کردو گفت_ بچه ساعت یازده ست منو بیدار کردی واست بستنی بخرم؟

_اره.

_زهرمار اره خوابم پرید.

_خواهش میکنم. من نمیخوام که. نی نی هوس کرده بستنی بخوره!

یکم بدنگام کردو گفت: باشه میرم ولی بخاطر اینکه خوابم پریده وگرنه نمیرفتم!

با خوش حالی دست زدم. سریع یه کت پوشید و گفت_ویارای خانم تمومی نداره من رفتم. بعدش رفت و من موندم نی نی.

_مامانی قربونت بره. بابایی الان میاد، دیگه گشنه نیمونی.

به ساعت نگاه کردم. ساعت شده بود ۱۲ ولی هنوز نیومده بود روی مبل دراز کشیدم و به ثانیه نکشید که خوابم برد.

.....

...سروش...

در خونه رو باز کردم که دیدم به به خانم ما خوابش برده، اینم از خانمون! بستنی رو گذاشتم توی یخچال. رفتم بالا سرش، بلندش کردم. توی بغلم چرخیدو بغلم کرد. با اینکه خوابیده بود ولی خیلی توی خواب لوس شده بود. گذاشتمش روی تخت. بهش نگاه کردم بهش هیچ احساسی نداشتم، با اینکه میدونستم از شادی پاکتر هرگز هرگز نمیتونم پیدا کنم اما دوسش نداشتم! میدونم خیلی از پسرا دوست داشتن با شادی ازدواج کنن ولی بخاطرم پا جلو نمیزاشتن! پاک بود و همرو پس میزد. مردا بخاطر اینکه محلشون نمیزاشت، عاشقش میشدن! رفتم توی بالکن ای روزگار. مارو داری کجا میبری؟ کی فکرشو میکرد روزی من و شادی باهم ازدواج کنیم؟ اوایل احساس نفرت بهش داشتم. شاید تاهمین دوروز پیشم ولی وقتی فهمیدم بچمو داره بدنیا میاره انگار حس پدر بودن همسر بودن باعث شد

یکم بفهمم دارم چیکار میکنم این بچه رو میخواستم ولی نه از شادی، اصن شادی رو هیچ دوسش نداشتم حتی اونقدرم نه که بگم اندازه خواهرم دوسش دارم. من به اندازه همون دختر شیطون و شاد که خدمتکارم بود، دوسش دارم. به همون اندازه! نه بیشتر! فقط همینقدر. اصن فکر اینکه شادی زنمه هنوزم که هنوزه منو میخندونه. باورم نمیشه منی که به شادی محل نمیدادم و نمیدم الان زنمه مالک قلب و روح منه مثلاً! بزودیم منو بابا میکنه! برگشتم توی خونه! یه اب خوردم و رفتم بخوابم!

.....

...کوروش...

چشامو باز کردم دیدم که پای باران روی گلومه داشتم خفه میشدم. احساس میکردم الان گردنم میشکنه. دستمو رو پاش گذاشتم و پاشو پرت کردم اونور که افتاد پایین.

باران_ اخخخ! گوساله من حاملم!

_بهتر

بد نگام کرد و اروم گفت: _اگه بچه شادی بود اینکارو میکرد؟

بلند شدورفت سمت پذیرایی. با اینکه صداشو شنیدم ولی حال نداشتم باهاش بحث کنم. رفتم کارای مربوط به دستشویی رو انجام دادم. لباس پوشیدم. یه شلوار مشکی و بلوز دکمه ای مشکی کت مشکیمم پوشیدم. رفتم پایین با چیزی که دیدم، دهنم باز موند. یه سفره پهن کرده بود بیست! سفره اراییش حرف نداشتم. نشستم پشت میز تا اولین لقمه رو خوردم دویدم سمت دستشویی و عق زدم غذاش بیش از اندازه نمک داشت. شور بود افتضاح! اومدم بیرون. دیدم خانم وایساده با یه لبخند نگام میکنه.

باران_ چیه فک کردی من این سفره رو چیدم؟ من برات یه قدمم جلو نمیرم! چه برسه به این سفره. دیدم غذاش کم نمکه، یکم بهش نمک زدم. خوشمزه بود مگه نه؟

برزخی نگاش کردم که گفت _قیافتو اونجوری نکن بچم افتاد.

دوباره رفت طبقه بالا. به ساعت نگاه کردم، وای خدای من! ساعت ۱۰ جلسه دارم ساعت ده دقیقه به ۱۰ بود و منم تازه خونه بودم. سریع دویدم به سمت ماشین و سوارش شدم!

بعد ۱۵ دقیقه، رسیدم شرکت. پیاده شدم و سویچ پرت کردم واسه مش حسین. همونجوری که میدویدم سمت در ورودی، گفتم: مش حسین درو قفل کن!

رفتم داخل. سریع بایه حرکت پریدم توی اسانسور. داشتیم له میشدیم. از طرفی خجالتم کشیدم کلی از افراد خانم بودن. تا رسیدم طبقه ۵ سریع پریدم بیرون. در اتاقمو باز کردم که دیدم سروش نشسته روی مبل.

_سلام داداش!

سروش_ به من نگو داداش! من داداشت نیستم فقط بگو بچه برای توئه؟

_سروش وقت خوبی رو انتخاب نکردی.

سروش_ پس کی وقت خوبی هست؟ هااا؟ یه داد زد که گفتم الان کارگرا زنگ میزنن پلیس جمعمون کنه!

_سروش اروم تر.

سروش_ جواب منو بده!

_اره بچه منه! راحت شدی؟

سروش_ میدونستی دوست دختر منه؟

میخواستم بگم نه ولی حواسم پرت شدم گفتم_اره.

سروش_ تو مٹ اینکه خیلی انتخابای منو دوست داری شادی و بعد از اون باران.

پوزخند زد و گفتم: _ تو اصن شادی بدبخت و ادم حساب میکنی؟ اون فقط عذاب میکشه اون مثل یه پرنده ست که توی خونت زندونی شده! نه جایی رو داره بره نه جراتشو! اون خیلی خوبه تو لیاقتشو نداری. شادی برات یه لقمه بزرگتر از دهنه.

اومد سمتم یک مشت زد توی صورتم. پریدم روش پشت هم مشت میزد. خون از صورتش سرازیر میشد. پرتم کرد اونور که سرم خورد به دیوار.

سروش_ سعی نکن شادی رو بیش از این به خودت وابسته کنی.

رفت بیرون. هه اقا فکر کرده من و شادی عاشق پیشه ایم! من قربون شادی بشم که اینقدر خانمه! نشستم روی صندلی یکم اب ریختمو خوردم. اب خنک حسابی بهم چسبید. با دستمال خونمو پاک کردم. نشستم پشت کامپیوتر شروع کردم انجام دادن کارا.

.....

...شادی...

نشسته بودم. توی خونه حوصلم سر رفته بود. بالاخره بعد کلی گشتن کاموامو پیدا کردم نشستم واسه نی نی ببافم چندتایی بافتم که زنگ زدن. درو باز کردم که دیدم خدای من سروش با سر و صورت خونی اومد داخل.

_سروش چرا این شکلی شدی؟

برگشت سمتم سروش _بخاطر جنابعالی!

_بخاطر من؟

سروش _اره خانم. ببین خوب گوشاتو وا کن کوروش زن داره و ...

اومد ادامه شو بگه که پریدم وسط حرفش،

_من کوروشو دوست ندارم.

رفتم توی حیاط هوا سرد بود. منم فقط یه تاپ تنم بود. یهو یه کت گذاشته شد روی شونم. یه احساسی خیلی خوبی توی بدنم ریان گرفت که با حرف بعدش اعصابم بهم ریخت.

سروش_مردم بدنتو ببینن ابروم میره. خودتو خوب بپوشون!

کتو پرت کردم سمتشو گفتم _فکر کردم اقا واسه سلامتیم کت آورده نگو بازم ابرو! من چقدر ابروتو بخرم؟ ها؟ چقدر؟ خسته شدم. من زنتم یا محافظ ابروت؟

رفتم داخل خونه. بغضم گرفته بود. عجب ادمی این! یعنی من هم نیستم اصن من نه بچش که توی شکمم داره بزرگ میشه مهم نیست. فقط خودشو ابروش؟ بسه دیگه چقدر میخوای بجنگی واسه ابروت؟ یکم به خودت فکر کن! این قدرم مغروره که دیگرانو نمیبینه وگرنه

شاید این سروش خان مارو میدیدن یه عشقی عاشقی چیزی بینمون رخ میداد. یه پوف کشیدم و دوباره شروع کردم بافتن لباس کوچولوم.

.....

باعشق و هیجان، همونجوری میبافتم. خیلی ناز شده بود. از فکر اینکه یه بچه کوچولو بدنیا بیارم که تو زمستون اینو بپوشه، لبخند روی لبم اومد. گذاشتمش روی تخت رفتم توی پذیرایی. دیدم سروش خان نشسته روی مبل. بی تفاوت از کنارش گذشتم که تلفن زنگ خورد!

-بله بفرمایید؟

مریم -سلااااااااا شادی جون

-سلام مریم جون. چطوری ابجی؟

-خوبم. از مامانم شنیدم داری منو خاله میکنی!

با تعجب پرسیدم -مامانت از کجا فهمید؟

-خوب خانم بزرگ به مامان عباس گفت. مامان عباس به مامانم گفت. مامانم به من گفت. منم به تو گفتم.

-اوووووو! کی میره این همه راه؟ هفت خان رستم رد کرده که.

-اره دیگه! شادی؟

-بله؟

-میشه بریم نی نی رو ببینیم؟

-چجوری نی نی رو ببینیم؟

-احمق منظورم اینکه بریم سونو گرافی!

-نه من حال ندارم مریم!

-شادی تورو خدا! شروع کرد خواهش و تمنا کردن! به سرعت برق و باد، میگفت و میگفت. از پر حرفیش تعجب کردم. دهنم باز شد از سرعت کلامش. سرم تیر کشید. دیگه داشت دیوونم میکرد.

-والای باشه میریم .

-عاشقتم یه ساعت دیگه جلوی در خونم.

قطع کرد تلفنو گذاشتم که سروش گفت -کی بود؟

-مریم

سروش-چی میگفت؟

-میگفت بریم سونو گرافی.

سروش-مثل اینکه نمیفهمی من این بچه رو نمیخوام یعنی چی!.

پوزخندی زدمو گفتم: _ توهم مثل اینکه من این بچه رو بدنیا میارم و نفهمیدی! قبلا گفتم یا منو انتخاب کن یا بچه. هرچند که هیچکدومو نمیخواهی ولی بخاطر ابروتم شده منو طلاق نمیدی ولی یه روز من ازاد میشم از اااا!

اومد جلو صورتش مماس صورتم بود. چشممو بستم که یه طرف بدنم سوخت.

سروش -فکر طلاق و ازادی رو از ذهنت بنداز بیرون. تو یه خدمتکاری تا ابد ما برات تصمیم میگیریم!

رفت سمت در کتشو برداشت پوشید و رفت. منم رفتم اتاق. بغض گلومو گرفته بود. یه مانتوی مشکی پوشیدم با شلوار مشکی. توی اینه بخودم نگاه کردم. علامت انگشتاش روی صورتم بود. یکم کرم زدم تا قرمزی صورتم زیاد معلوم نشه. تلفن خونه زنگ خورد، سریع بدون اینکه جواب بدم، کفش پوشیدم رفتم. دم در که دیدم مریم توی تاکسی منتظره نشستم توی ماشین:

-سلام مریمی .

-سلام شادی جون . اومد لپمو ببوسه که گفت -شادی! لپت چرا قرمزه؟

-هیچی نیس.

-یعنی چی هیچی نیست؟ چرا دروغ میگی ؟ معلومه زدن اون شوهر بی همه چیزت اینکارو کرده ؟

سرمو انداختم پایین که یه پوف کشیدو گفت-چطور دلش میاد اخه تو که حامله ای!عجب ادمیه!

دیگه هیچ حرفی نزد منم دلم نمیخواست چیزی بگه و نمک روی زخمم بیاشه. رسیدیم دکتر زیاد بیمار نبود رفتیم داخل.

-سلام آقای دکتر.

-سلام بفرمایید !

-برای سونو گرافی اومدیم .

-باشه دراز بکشید.

رفتم روی تخت دراز کشیدم یه مایعی لغزنده ریخت روی شکمم، صدای قلب بچه پخش توی اتاق

مریم-آقای دکتر صدای قلبشه؟

پزشک-بله!

مریم-وای شادی !

با عشق به صدای ضربان قلبش گوش میدادم. خیلی خوب یه حس سرازیر شد توی بدنم.حسی مثل حس مادری!

پزشک-خوب بچه تون سالمه میتونید پاشید.

بلند شدم که مریم گفت :_وایی دکتر چقدر خوشگله.

-زشته مریم

-چیو زشته.اصنم نیست! من خورد با اون نگاهش.

برگشتم دیدم بله دکترمون داره ابرجیمونو میخوره که خوبه، قورتش میده!

-وای مریم وای! من جای تو خجالت کشیدم بیا بریم.

بلند شدیم رفتیم سمت در که دکتر گفت: _ خانما

برگشتیم سمتش که یه کاغذ داد به مریم!

پزشک-شماره منه خوشحال میشم فردا باهم بریم بیرون واسه نهار!

مریم-باشه حتما.

پزشک-منتظر تلفنتم

بعد خداحافظی به سمت خونه حرکت کردم!.

درو باز کردم. رفتم داخل. سروش خونه نبود. رفتم اتاق، روی تخت دراز کشیدم. دکتر برام

استراحت نوشته بود. دراز کشیدم و به ثانیه نکشید که خوابم برد.

.....

...سروش...

درو باز کردم رفتم داخل صدا نمیومد ساعت ۹ شب بود تا الان بیرونه. رفتم داخل اتاق که

دیدم خوابیده. اروم نفسمو ازاد کردم. قلبم اروم گرفت با اینکه شادی رو نمیخواستم ولی به

بچه یه احساسی داشتم. دوسش داشتم انگار. تموم تلاشم براین بود که بچه رو بندازه با

اینکه دوست داشتم بچه رو بدنیا بیاره. مدام بهش گفتم بچرو بندازه چون اون بچه

شادیه. ولی مدام به خودم تسلی دادم که این بچه، بچه منم هست.

موهای شادی رو از صورتش زدم کنار شام خورده بودم به همین خاطر کنار شادی دراز

کشیدم و خوابیدم!

.....

...باران...

_ چیییییییییی!

مامان خانوم_ نخود چی. عروسم حامله ست.

_منظورتون شادیه؟

مامان خانوم_ پس کی. مگه من چندتا عروس دارم؟

سریع کیگمو برداشتم گفتم من رفتم! و بدون خدافظی رفتم بیرون. وای خدای من همچی بهم ریخت. شادی نباید حامله میشد!! نباید.

گوشیمو دراوردم زنگ زدم به کوروش:

_ الو بگو باران باید برم.

_ سروش یه چیزی شده!

_ چیشده؟

_ الان دارم میام شرکت.

تلفنو قطع کردم. باید یه بلایی سر بچه شادی بیارم یا نهایتا یه بلایی سر خودش! من سروشو میخوام و براش میجنگم. نمیزارم برای اون شادی احمق بشه. مالکه سروش منم !!

.....

...دوساعت بعد...

دستی بین موهاش کشید و گفت: _همچی داره بهم میریزه.

نقشه هام داره خراب میشه. دوباره دست کشید لای موهاشو گفت: یه فکری دارم.

.....

...شادی...

غذارو تست کردم نمکش خوب بود که همون موقع صدای تلفن اومد که سروش سریع برداشتش.

بله؟

.....

سلام داداش.

.....

نه این چه حرفیه، بیاین اینورا شام بیاین. باشه؟

....

باشه باشه خدافضا.

.....

تلفنو گذاشت وگفت: مهمون داریم. شروع کردم آماده کردن سفره. بعد دو ساعت سفره عالی پهن شده بود منم رفتم پذیرایی.

.....

باران.....

در شیشه رو باز کردم . کامل ریختم توی غذاش! شادی عزیزم از این به بعد بچه بی بچه!

با خوشحالی نشستم کنار کوروش که کوروش گفت: انجامش دادی ؟

اره

خوبه! البته صدای ارومش که گفت امیدوارم اذیت نشه رو شنیدم ولی به روی خودم نیاوردم. چرا باید بیارم؟ من که اصلا دوستش ندارم!

.....

...شادی...

بشقابا رو روی میز چیدم .یه بشقاب بود پر از غذا ولی من میل نداشتم.اونیکی از همه کمتر بود و برداشتم. بالاخره ملکه باران و کوروش خان حاضر شدن بیان همه نشستیم همه غذا

میخوردیم. هیچی هیشکی نمیگفت که یهو باران شروع کرد عرق زدن سر سفره که سفره به گند کشیده شد!

سروش_چیکار داری میکنی؟

کوروش دست بارانو گرفت که باران شروع کرد بالا آوردن خون با دیدن خون داد زد. از بچگی از خون میترسیدم. سریع کوروش بغلش کرد و رفتن بیرون. سروشم کتتشو پوشید و گفت: _من میرم تو خونه بمون.

و سریع دوید بیرون. وا چیشد اخه؟ به سفره نگاه کردم غذاهاش که به گند کشیده شده بود سفره هم که بدتر! بشقابارو گذاشتم توی ماشین ظرف شویی و سفره و غذاها رو ریختم دور. نشستم روی مبل. دل نگران شدم. به هر حال میدونستم حس مادر یعنی چی؟ چیشد که باران اینجوری شد؟

.....

دانای کل

دکتر با تاسف به باران که داشت از درد جون میداد، نگاه کرد. خونریزی شدید و درد همه نشانه هایی از سقط جنینش بود. دکتر ها به او نگفته بودند تا مشکلی به وجود نیاید. دکتر از اتاق خارج شد و با دومرد روبه رو شد. با تعجب به آنها نگاه کرد کدامیک پدر فرزند بود هر دو پریشان بنظر می آمدند!

کوروش_اقای دکتر! خانمم چش شده؟

دکتر عینکش را بر روی چشمانش گذاشت و گفت: _خانمتون یه دارو خورده که توی عمل های سقط جنین ازش استفاده میشه. این دارو در سطح ایران ممنوعه. خانمتون این دارو رو حتما اشتباه خورده.

کوروش نگاهش را به سروش دوخت صورت سروش آرام آرام روبه قرمزی میرفت حتما سروش با خود فکر میکرد تمام اینا تقصیر شادیسست و چی بهتر از این؟

.....

شادی....

منتظر توی پذیرایی نشستم. داشت یه فیلم طنز نشون میداد یکم فیلمو دیدم. داشتم میترکیدم از خنده که دیدم در با عجله باز شد و صدای بد ناشی از برخورد در با دیوار بلند شد! سروش به سمتم اومد موهامورفت و گفت _ کار تو بود مگه نه؟

_ چی چی؟ چی کار من بود؟

_ کار کشتن بچه باران.

_ مگه بچه باران مرده؟

منو به سمت خودش چرخوند و گفت: _ عزیزم اینقد دروغ نگو. یکی خوابوند تو گوشم که افتادم روی مبل دوباره بلندم کرد یکی دیگه.... سیلی هاش پشت سر هم به صورتم میخورد. صورتم بی حس بی حس با لبایی که بی حس بودن به سختی گفتم _ تووو رو خدا ... ولم کن.

پرتم کرد که شکمم خورد به دسته مبل یکم شکمو مالیدم دردش به مرور کمتر شد.

بلند نعره کشید_ الان خیالت راحت شد؟ بچه باران مرد! میفهمی؟ مرد!!

با تمام بی حسی صورتم و لبم با هزار بغض و اه، گفتم _ من کاری نکردم. به خدا قسم! دوباره یه کشیده زد و گفت: _ اسم خدارو نیار کثیفش میکنی!

رفت بیرون اروم بلند شدم رفتم دستشویی از اینه خودمو دیدم. چشم کبود بادمجونی شده بود لبمم زخمی و پاره. چشمم اینقدر گریه کرده بودم. قرمز شده بود صورتمو شستم اومدم بیرون کمر درد گرفته بودم.

در زدن از اتاق بیرون اومدم تا درو باز کردم مریم و دیدم.

مریم_ سووووووپرا..

تا قیافمو دید لبخندش اروم اروم از لبش محو شد.

مریم_ چرا اینجوری شدی؟

اومد داخل دست کشید روی کبودیم که خیلی دردم گرفت صورتمو بردم عقب.

مریم_کار اون شوهر بیشرفته؟

دستمو گذاشتم روی لبش. دیگه نمیخوام چیزی از اون کتک وحشتناک بشنوم! دستمو برداشتم اشک تو چشاش جمع شده بود با برداشتن دستم اشک ریخت روی صورتش.

مریم_چرا شادی؟ چرا؟

چی میگفتم بهش؟ وقتی خودمم نمیدونستم چرا اینجوری شد! چرا سرنوشت من اینقدر شومه؟ چرا هرچی بدیو پلیدییه برای منه؟

اروم دستشو گرفتم کشیدم طرف در، درو باز کردم و فشارش دادم به سمت بیرون درم سریع بستم دیگه نمیخوام کسی عذاب کشیدن منو ببینه!

مریم با دستش به در ضربه میزد، صداش بازم بگوش میرسید_ باز کن درو شادی! شادی کاری ندارم به اون شوهرت هم بی احترامی نمیکنم باز کن درو!

اروم اروم رفتم اتاق خواب. از وقتی حامله شدم، مدام خوابم میاد حامله نبودم نقاشی میکشیدم، خیاطی میکردم اما الان فقط میخوابم! یه پوزخند اومد روی لبم معلومه واسه چی هر شب زود میخوابم من برای تسکین درد قلبم میخوابم چون نمیخوام این دنیا رو با سیاهیاش ببینم!

.....

...باران...

تمام بدنم درد میکرد نمیتونستم تکون بخورم! خونریزیم قطع شده بود. خدا لعنتت کنه شادی حتما غذا هارو اشتباهی آورده سر سفره. ببین چه منو بدبخت کرده حالا من چیکار کنم بچه تنها سیم اتصال من و سروش بود که اونم دیگه نیست. حالا چیکار کنم؟ زیاد برام مهم نبود بچم مرده مهم سروش بود که باید بدستش میاوردم! سروش من! اون ماله منه! از شادی میگیرمش! در زده شد و سروش پیدا شد تا دیدمش شروع کردم به گریه کردن. ایناهمه فیلم بود باید سروش به سمت خودم میکشوندم چه با عشوه چه با بچه. که بچه مرد حالا وقت عشوه و گریه! اومد کنارم نشست و مغرور گفت: _بسه گریه!

_چجوری گریه نکنم ها؟ چجوری گریه نکنم وقتی اون زنه بی همه چیزت بچمو ازم گرفت تموم امید منو ازم گرفت اون دنیامو ازم گرفت! منم انداخت توی تخت بیمارستان درد دارم دارم میمیرم!

با اشک مصنوعیم رو کردم به سروشو گفتم_درد جسمی ندارم قلبم درد میکنه! با صدای بلند زدم زیر گریه که بغلم کرد و سرمو بوسید
سروش_اروم باش خانم اروم.

یکم صدامو اوردم پایین حالم مثلا داشت بهتر میشد، وقتی جدام کرد گفت:_ باید مواظب خودت باشی!

سرمو تکون دادم که گفت _خیلی خوب من رفتم!

و رفت سمت در با صدایی که سعی در خسته بودنش داشته باشم گفتم:_سروش نرو! برگشت و گفت_تو شوهر داری نمیشه!

رفت بیرون خودم مرتب کردم سروش تو مال من میشی فکر کردی میزارم اون شادی تورو بخودش وابسته کنه؟! از فکر خودم خندم گرفت اومدم بلند بشم که درد بدی بدنم گرفت و جیغ زدم مدام شادی رو نفرین میکردم اون منو اینجوری کرد خدا ازش نگذره دختره خدمتکار.

.....

...شادی...

چشامو باز کردم. دیدم سروش روی تخت نشسته ،پاشدم که گفت :_کجا؟
_به تو ربطی نداره.

پاشدم رفتم اشپزخونه یه لیوان اب خوردم که سروش اومد اشپز خونه.

سروش_بچش مرد.

_به من ربطی نداره.

_ تو! کار تو بود.

_ کار من نبود. قسم میخورم. اومد جلو و گفت: ساکت باش فکر میکنی نفهمیدم اون زهر و پیدا کردی که بچه بارانو بکشی؟

_ من اینکارو نکردم ولی الان که بیشتر فکر میکنم میبینم نکنه اون میخواست به این بلا سرمن بیاد. دستشو آورد بالا ناخودآگاه چشمو بستم دردم میومد دستش سنگین بود و بدتر از همه ضربات دستش به صورتم فقط روی قلبم خط میندازه داغونش میکنه قلبم دیگه نایی نداره گاهی اوقات تیر میکشه از دست مردم. دستش توی هوا معلق موند. به چند دقیقه چشمو باز کردم کنارش زدم که گفت: میدونستم حاشا میکنی.

برگشتم سمت با چشای بی احساسم نگاه کردم و گفتم: هرچی میخوای فکر کن من راستشو گفتم. خودت میدونی حرفای من و باور کنی یا بازم مثل همیشه قضاوت کنی.

به راهم ادامه دادم خوابم نمیومد رفتم توی اتاقم نشستم روی تخت یه کتاب برداشتم اسمش شازده کوچولو بود شروع کردم خوندن: یه متن نظرمو جلب کرد

روباه باهوش گفت: انسانها این حقیقتو فراموش کردن که ادم نسبت به کسایی که علاقه مندشون کرده مسئوله! سروش تو منو به خودت علاقه مند کردی هرچند نمیخواستی هرچند از عمد نبود اما لعنتی منو نمیبینی چقد ضعیف شدم برای دنیا آوردن بچه تو کتک میخورم حاضریم بمیرم وقتی منو میزنی. چرا نمیبینی که چقد عذاب میکشم چرا؟

اروم دراز کشیدم سرم به شدت درد میکرد بزودی دیوونه میشدم سروشم طلاقم میداد بهترین دلیل و داشتم براش تهیه میکردم تا تنهام بزاره!

درازکشیدم روی تخت که صدای موبایلم در اومد تازگی مریم یه گوشی داده بود بهم سروش ازش خبر نداشت! پیامو باز کردم.

مریم سلام شادی بیداری؟

سریع نوشتم_اره

_امروز بگو چیشد!

_چیشد مگه؟

_با دکتر رفتم بیرون مرد محترمی!

_مطمئنی فقط مرد خوبی! و یه شکلک خنده فرستادم.

_درد! خوبب ادم مهربونیه تحصیل کرده ست چی بهتر از این برای ازدواج!

_ازدواج؟ یعنی چی؟ شما یه هفته هم نیست همو میشناسین!

_ببینیم به هر حال خدا چی میخواد! خیلی خوب میخواستم اینو بهت بگم فعلا!

_خداحافظ

گوشیو گذاشتم کنار خدایا اینم داره عروس میشه! کلی مریم توی لباس عروس تصور کردم
و خندیدم که خوابم برد!

.....

دانای کل...

همه شخصیت های داستان در فکر خود بودند شادی که حالا فقط به فکر بچه اش بود!
باران، که سروش را میخواست و کوروش سعی در نزدیک شدن به شادی را داشت همه
برای یک چیز تلاش میکردند رسیدن به یار! اما بازی سرنوشت با شادی و سروش اینقدر
بازی میکنه تا هر دو خسته بشن یا شادی باید صرفه نظر کنه یا سروش! ایا شادی از عشق
دیرینه خود میگردد! یا سروش عاشق میشود! باید منتظر ماند و دید!

.....

شادی...

سروش یه دستشو کوروشم اونیکی دستش گرفته بودن. منم داشتم نگاه میکردم خانم
چقدر اه و ناله میکنه. اروم میکشیدنش تا منو دید داد زد_قاتل! تو قاتل بچه منی!

بی توجه به داد و فریادش، بلند شدم رفتم داخل خونه. جایی که من باشم اینم باشه
،نمیزاره یه نفس راحت بکشم. آوردنش داخل همینجوری داد میزد. دیگه داشت حالمو بهم

میزد. منم سرازیر داشتم میشدم. پر شده بودم. اون از دیشب سروش. اینم از امروز که خانم داد و قال راه انداخته. بسه دیگه. نه دیگه گریه میکنم. بهتر بعضیا بشینن سر جاشون!

باران_ خدا لعنتت کنه لعنت!

_ خفه شو فقط خفه شو! تو بچه بدنیا میاوردی؟ تو ای که حتی اشپزی بلد نیستی؟ تویی که حتی از پس انجام دادن کارای خودتم برنمیای؟ بگو! بگو که فقط چشت توی شوهرمنه! بگو میخواستی با بچه پایبندش کنی! بگو دیگه!

اینقد بلند داد زدم که ساکت شد شروع کرد سکسکه کردن!

_ چرا دست از زندگی من برنمیدارین؟ چرا نمیزارین منو بچم بریم! بریم جایی که نه من و نه بچم ببینن شما که من و بچم ادم حساب نمیکنین. بزارید برم از اینجا! بزارین راحت بشم ازاد بشم ازاد. باران من که میدونم تو میخواستی بچه من بمیره. اشتباهی خودت اونو خوردی. تو میخواستی من و بچم بمیریم ولی خدا کاری کرد که خودت این درد تحمل کنی! خدا بزرگیشو بهم ثابت کرد با اینکارش. تا اخر مدیونشم ولی یه سوال دارم. تو مادری مثلاً؟

ساکت بود و جواب میداد که گفتم: من میرم همین الان. جای من اینجا نیست اینجا نبود. من خودمو قاطی شماها کردم ولی اشتباه کردم. اشتباهمو می پذیرم!

رفتم سمت در که دستم از پشت کشیده شد. برگشتم دیدم سروشه. دستمو سعی کردم از دستش بکشم بیرون_ ولم کن عوضی. حالم ازت بهم میخوره. داری من میکشی. بستت نیست هرچی ازارم دادی؟ قلبمو شکستی؟ ولم کن! من عاشقت بودم! تو منو دیوونه خودت کرده بودی اما دیگه نه! بسته. تو عاشق من نمیشی. این خیال محاله!

سروش_ ساکت باش سعی نکن فیلم هندی بازی دربیاری!

دستمو کشید منم خودمو کشیدم سمت مخالف تا دستمو ول کنه تا بتونم برم! همینجوری داد میزدم و گریه میکردم و اعتراف میکردم به عشقم. به عشقی که سروش اونو فیلم هندی خطاب کرده بود. اینقدر داد زدم که دردی زیر شکمم حس کردم بلند گفتم: _وای! وای خدا!

نشستم که سروش گفت: _چیشد؟

_درد دارم وای بچه ام.

سرّیع بلندم کرد و دوید سمت ماشین گذاشتم توی ماشین بخودم میپیچیدم درد داشت نفسمو قطع میکرد. وای خدا! این همه توی زندگی عذاب میکشم بچمو ازم نگیر. اگه بچم چیزیش بشه خودمو میکشم، کم توی زندگی مشکل ندارم دیگه چه مشکلی از این بزرگتر! شوهرم دوستم نداره اصن منو ادم حساب نمیکنه. اون بیرحم حتی بچشم دوست نداره. سرّیع ماشین وایساد پیاده شد. دوباره بلندم کرد احساس خیسی میکردم وای نه خدایا خواهش میکنم ازت. سرّیع گذاشتم روی برانکار! درد داشت دیوونم میکرد. خون جاری بود و این من بودم که میمیردم نه نطفه توی شکمم. صداها کمکم نامفهوم شد و از هوش رفتم!

.....

چشامو باز کردم. سرم توی دستم بود. درد نداشتم ولی خواب الودگی شدید داشتم دلم میخواست بازم بخوابم که دکتر اومد تو. با فردی که دیدم لبخند روی لبم اومد.

_سلام اقا دکتر!

_سلام ابجیت کجاست؟

از سوالش خندم گرفت یه پزشک چقدر میتونه شیطون باشه؟!!

اوند کاغذ معایناتمو نگاه کرد که گفت: _مگه بهت نگفتم استراحت مطلق؟ وضعیتت فعلا خوبه ولی اگه استراحت نکنی مطمئن باش بچت میفته! بهت آرامش بخش زدن یکم بخوابی اروم بگیری. شوهرت میگه یه سری مشکلات خانوادگی دارین درسته؟

_بله اقا دکتر

_خوب راحت باش اسم من امیره!

_باشه اقا امیر.

_اها بهتر شد! من برم با شوهرت یکم صحبت کنم که چجوری ازت مراقبت کنه. بلند شد رفت پوزخند زدم نمیدونه شوهر من یه روز خودش منو دیوونه میکنه باعث میشه بچم

بمیره و اون روز، روز چشن و سرورشه. چند دقیقه بعد در باز شد . سروش اومد داخل نشست روی صندلی.

سروش_ اون چه وحشی کاری ..

دستمو اوردم بالا ادامه نداد. چه خوبه آرامش سکوت. چه خوبه اتاقتی که فریاد نباشه! یارم باشه ولی فریاد نباشه. دلم میخواست الان مامان زنده بود. دستشو میگرفتم و باهم سه نفری میرفتیم. میرفتیم جایی که هیچ آدمی نباشه. هیچ ظلمی نباشه. هیچ....

اروم با صدا دورگه از داد زدنم گفتم:_ من میخوام ازت جدا بشم!

داد زد:_ من طلاق نمیدم!

_ من طلاق میگیرم!

_ طلاق بگیری چیکار بکنی با یه بچه توی شکمت؟ هر..ز..گی؟

سریع یکی خوابوندم توی گوشش.

_ این صفت بارانه. برو اینجور چیزارو برای اون جور کن! من بچم تا الان که دوماهشه با چنگ و دندون توی شکم نگهش داشتم وگرنه این ضربه هایی که تو به من زدی تا الان بچه صد در صد مرده بود. من بچمو نگه میدارم، حتی شده خودم نمیخورم ولی میدم بچم بخوره. تو هم باید با باران و امثال باران باشی دیگه زاتت این شده. یه هر..زه!

دستاشو مشت کرده بود معلوم بود خیلی عصبیه! سریع رفت بیرون منم دراز کشیدم. یعنی من میتونم از پس حرفایی که زدم بریام؟ حالا خانم وایسا این سروشی که من میشناسم عمرا طلاقته بده. اگه بده هم تو ادم خود ساخته هستی خیلی عذاب کشیدی سخت کار کردی توی سرما و گرما. تو میتونی با این افکار گرفتم خوابیدم تا اروم بشه نی نی کوچولوم.

.....

شالمو درست کردم. اومدم بیرون دیدم عباس پشت دره، اقا زحمت نکشیده بیاد دنبالش. انگار نه انگار بخاطر اقا دوروز توی بیمارستان بستریم. رفتم عباسم پشتم هنوز یکم درد داشتم. خونریزیم قطع شده بود. دکترا میگفتن اگه قطع نمیشد بچت میمیرد. خدارو شکر که بچم سالمه. سوار ماشین شدم و به سمت خونه حرکت کردیم. رفتم داخل یه غذا

حاضر بود از خط روی کاغذ فهمیدم کار مریمه. نوشته بود غذارو داغ کنم بعد بخورم و قرصامم یادم نره. خودشم با دکتر امروز قرار داشت. یه قرص برداشتم، خوردم. چشم سنگین شدن رفتم روی تخت که خوابم برد.

بیدار شدم ولی حس و حال بلند شدن رونداشتم. بدنم درد میکرد. میخواستم فقط بخوابم. خدا لعنتت کنه باران همش تقصیر توئه همچی تقصیر توئه! از ازدواج من با سروش گرفته تا بچه دار شدنم و حالا این وضعیتم. اومدم بلند شم که در باز شد و سروش اومد تو.

با خودش یه سینی پر از غذا هم آورد.

سروش_ بیا دکترت گفته باید غذا بخوری یکم چاق بشی. تا چشمم به کتلتا افتاد احساس تنفر افتاد به جونم!

_ نمیخورم!

_ یعنی چی؟ باید بخوری.

_ نمیخورررم! یهو یه تیکه بزرگ برداشت انداخت توی دهنم. اشکم در اومده بود دلم نمیخواست قورتش بدم و میترسیدم پرتش کنم بیرون. همینجوری به ناچار گاز میزدم که حالت تهوع گرفتم. دویدم سمت دستشویی و عق زدم پس این ویار لعنتی کی خوب میشه.

سروش در زد و گفت_ کجایی؟ بیا غذا تو بخور.

_ نمیفهمی میگم نمیخورم یعنی نمیخورم.

چند لحظه موندم صدا در که اومد اومدم بیرون روی تخت نشستم که دیدم سروش دوباره اومد داخل

_ این اتاق در نداره؟

سروش_ اتاق خودمه. دلم میخواد در نزنم توهم مثل این اتاق یکی از اموال منی. یه چشم غره رفتم که اخم کرد سینی رو گذاشت جلوم. یه لیوان شیر بود سرکشیدم خیلی حال داد.

هر چیزی که لبنیاتی بود دوست داشتم دراز کشیدم روی تخت خوابم نمیومد که سروش اومد روی تخت دراز کشید. ساکت موندم که گفت: تو کوروش دوست داری؟

از سوالش تعجب کردم. چرا الان همچین چیزی ازم پرسید؟

چرا میخوای بدونی؟

این روزا خیلی حرف ازاديو ميزني. اگه میخوای بری برو من جلوتو نمیگیرم از بچگی جلوی کسی خواهش نکردم که بمونه و تنهام نذاره. من یه مردم مغرور و زن سالار اما بدون اگه بخوای بری باید بچه رو بزاری و بری. اومدم چیزی بگم که گفت خدایا خودت عاقبت بخیرمون کن! رفت بیرون. وای خدای من! سروش چرا اینجوری شده؟ یعنی نقشه جدید کوروش و اون بارانه حيله گره؟ یا سروشم داره به این نتیجه میرسه اونم اینکه ما باهم نمیتونیم ادامه بدیم. شاید سروش خیلی دوست داشته باشم ولی عشق یکطرفه به چه دردی میخوره. چونوقتی بغلم نمیکنه اروم نمیکنه وقتی با بی محلیاش منو حریص عشق میکنه این موندن چه فایده ای داره؟ فایده که هیچ حتی من و بیشتر وابسته میکنه. اشکم در اومد دستمو گذاشتم روی شکمم.

مامانی منو ببخش که سهم از این زندگی فقط گریه ست و توهم ناراحت میکنم. یاد حرف سروش افتادم. اگه بخوای بری برو ولی باید بچه رو بزاری و بری. دستمو محکم دور شکمم پیچیدم و گفتم: نه عزیزم نمیزارم کسی مارو از هم جدا کنه! نمیزارم. بلند شدم دیدم که روی مبل خوابش برده یه پتو برداشتم انداختم روش قشنگ روشو مرتب کردم سرمو اروم بردم جلو بینیم رفت لای موهاش بوی خوب شامپو توی بینیم پیچید اروم بو کردم رفتم جلوتر و لبم چسبید روی سرش. سریع سرمو بردم عقب که بیدار نشه ساعت ۳ شب بود رفتم روی تخت دراز کشیدم که خوابم برد.

صبح با سر و صدا بیدار شدم. سروش داشت خودشو مرتب میکرد تا منو دید که بیدار شدم کیفشو برداش رفت بیرون. حالا داره نازم میکنه! انگار نه انگار اون این بلا رو سرم آورده پاشدم رفتم پایین که زنگ درو زدن پشت سرهم دستشو برنمیداشت از روی زنگ داد زدم. مگه شیش ماهه بدنیا اومدی؟

در باز کردم که مریم خودشو پرت کرد تو.

باتعجب برگشتم سمتش. با اینکه ازمن بزرگتر بود ولی چقدر کودکانه فکر میکرد!

_مریم تو ازمن بزرگتری. میدونی با چه لباس و چه وضعیتی رفتم خونه شوهر همه همینجوری میرن خونه شوهر! بعدا تو خودتو میخوای شبیه پرنسسا کنی؟

با تخیسی گفت: _من دوست دارم. بهش نگاه کردم عصبی میزد. خوبه باهاش دراین مورد صحبت نکنم چون وگرنه میکشتم. سریع کتری گذاشتم روی گاز و گفتم: _من میرم حموم تا این چایی دم بیاد. رفتم توی حموم خدایا شانس مردمو ببین دختره داره با یه پزشک ازدواج میکنه پسره هم براش میمیره! خدایا کاشکی من جای مریم بودم. خیلی ازار دیدم، وقتشه یکم طمع خوشی رو بچشم! اشکم ریخت روی صورتم نشستم توی وان پر از اب. دستمو گذاشتم روی دهنم. صدام درنمیومد، داشتم میمردم کی تموم میشد این عذاب ها؟ نکنه هرگز تموم نشه؟ اگه اینجوری باشه، من خودمو میکشم. از بچگی مورد ظلم قرار گرفتم و هنوزم میگردم و خواهم گرفت! تا کی باید عاشق کسی بمونم که دوستم نداره؟ تا کی باید ناراحت باشم؟ تا کی باید بغضمو قورت بدم بگم درست میشه؟ ولی خودمم بهتر از همه میدونم که درست شدنی نیست نه من عوض میشم نه سروش! ما دوتا قطبیم باهم سازگاری نداریم همدیگه رو جذب نمیکنیم ولی دفع چرا! از وان بلند شدم. خودمو خوب شستم. حوله مو پوشیدم. وقتی داشتم کمر بندو میبستم یهو یاد نی نی افتادم نی نی خوشگل من! امید من! نجواگر عشق من! مسبب زندگی مادرش. اومدم بیرون که مریم گفت: _شادی من سریع باید برم فعلا.

_باشه خدافظ .

سریع کیفشو برداشت رفت. نشستم روی میز شروع کردم لقمه گرفتن. با اشتها همینجوری میخوردم پشت سرهم تند تند. اجازه نمیدادم به خودم که یه نفس بکشم! به خودم اومدم درحال انفجار بودم عصبی شده بودم و اینقدر خوردم که دارم بالا میارم. رفتم طبقه بالا، یکم موهامو خشک کردم. یه پیراهن قرمز جیگیریم پوشیدم. اومدم پایین داشتم سفره رو تمیز میکردم که دیدم بله مریم خانوم گوشیشونو جا گذاشتن. گذاشتمش روی اپن چون میدونم سریع میاد دنبالش، شروع کرد ظرف شستن که در زدن. بدون اینکه پشت درو نگاه کنم، درو باز کردم.

گفتم_گوشیت روی اپنه برشدار برو.

دیدم صدایی ازش درنیومد. برگشتم دیدم کوروش جلوی در وایساده و با لذت به پاهای سفیدم که معلومه، نگاه میکنه. سریع به هین کردم و گفتم: برو بیرون

اومد جلو رفتم عقب و گفتم: برو عقب بهت گفتم.

اومد جلو دستامو گرفت و گفت: میدونم چیکار کنم. مگه بهت نگفتم تو ماله خودمی؟ من سر قولم هستم!

یه لحظه عشق و انتقامو تو چشاش دیدم اون برای انتقام میخواست بلا سر من بیاره و همه اینا مقصرش سروشه. از پشت دستمو حرکت دادم. دستم خورد به یه چیزی که گرفتمش دستم محکم زدم توی سرش که خورد شد. سرشو گرفت و یه نعره کشید سریع از کنارش رد شدم. داشتم میدویدم سمت اتاقم که دیدم پشتم میاد. سرعتمو زیاد کردم که پامو گرفت_ولم کن!

کوروش_نمیکنم تو ماله منی و بس! خودم کشیدم که یهو سرم گیج رفت فقط بعدش احساس کردم توی هوام و بعدشم برخوردیم به زمین اونم بطور خیلی شدید. بدنم خیلی درد گرفت احساس خورد شدن داشتم. بعدشم خاموشی.

.....

دانای کل....

فاصله از طبقه بالا باهمکف زیاد بود. سر شادی گیج رفت و از طبقه بالا پرت شد پایین. کوروش با بهت به شادی و خونریزی ان نگاه کرد ولی سریع خودرا جمع کرد و از خانه خارج شد. مریم در خیابان منتظر تاکسی بود و متعجب بود که چرا امیر با او تماس نگرفته دستش را داخل جیب کرد تا گوشی موبایلش را دربیآورد که متوجه نبودش شد. سریع زیپ کیفش را گشود اما گوشی را نیافت. سریع فهمید که باید درخانه شادی جا گذاشته باشد. دوید تا بتواند به موقع به جلسه کاری مهمش برسد راه زیادی تا خانه نبود که با چیزی که دید تعجب کرد! در خانه چرا باز بود؟ وارد شد که با دیدن ان منظره فریاد بلندی زد....

شادی....

چشامو اروم باز کردم، درد وحشناکی تموم بدنمو فرا گرفت که یه اخ بلند کشیدم دستم یه عالمه سیم بهش وصل بود. سرم اروم اروم داشت تموم میشد با صدایی که از ته چاه

میومد گفتم_پرستار...!ولی اینقد صدام اروم بود که اگه کسی داخل اتاقم بود نمیشنیدش. اروم به در و دیوار نگاه میکردم. من چرا اینجام؟چشامو بستم. فکر کن شادی فکر کن!تموم صحنه های رفتن مریم توی ذهنم بود ولی بقیش یادم نمیومد. بدنم خیلی درد میکرد و احساس خیسی میکردم. بیخیال ش به دیوار روبه روم زل زدم که پرستار اومد داخل!تا چشای بازمو دید گفت:_ بهوش اومدی؟وایسا برم به دکتر بگم!

سریع دوید بیرون. به جای خالیش خیره موندم من چرا اومدم اینجا؟من چرا اینجوری شدم؟چرا بعد رفتن مریم هیچی یادم نیست؟و خیلی چراهای دیگه اومد توی ذهنم پیچ و تاب میخورد!بعد چند دقیقه یه خانم دکتر با یه آقای دکتر اومدن داخل.اقا دکتر یه سری چیزا چک کرد و گفت:_ وضعیتش نرماله خونریزی مغزی یا چیزی دیگه هم نداره. خانم دکترم گفت_بچه سقط شده دستشم موبرداشته و پاش پیچ خورده سرشم که پانسما شده. باشنیدن حرف سقط جنین گفتم_بچم مرد؟

خانم دکتر یه نفس عمیق گرفت انگار میخواست خودشو اروم کنه.بعد چند ثانیه برگشت سمتم گفت_من وقتی ازدواج کردم حامله شدم رحمم توانایی نگهداشتن بچه رو نداشت و مجبورم کردن که بچمو زود بدنیا بیارم و بچم مردو ... پریدم وسط حرفش_بچم مرده؟بهم نگاه کردو گفت_اره!سرمو برگردوندم چشم پر اشک شد. گفتم:_ برید بیرون! خانم دکتر_اما..

اشکام ریخت روی بالشم انگار جون گرفته بودم برای گریه کردن با داد گفتم_ برید بیرون تنهام بزارید.من میخوام تنها بمونم. برید بیروووون.

خانم دکتر_اروم باش دخترم!

بعدشم به آقای دکتر اشاره کرد که رفت بیرون.خدایا چرا من؟چرا هرچی بلاست باید سر من بیاد چرا نمی تونم یه زندگی اروم داشته باشم با کسی که دوشش دارم و دوسم داره کلی بچه داشته باشیم؟ چرا همش عذاب میکشم؟یعنی من هرگز اون روی رنگی روزگارو نمیبینم؟با صدا بلند هق هق کردم نفسم بالا نمیومد.روحم درد میکرد. یه احساس توی وجودم به وجود اومد. نشستم روی تخت همینجوری با صدا بلند گریه میکردم، اروم نمیگرفتم دست خودم نبود داغون شدم.خانم دکتر دستمو گرفت دراز کشم کردکه وحشی شدم.دستشو پرت کردم اونور گفتم:_ نمیفهمی ولم کن یعنی چی؟

دوباره منو گرفت با خشونت و داد زد_ محمدی کجا موندی؟ همون لحظه آقای دکتر و دوتا پرستار خانم اومدن داخل. دوتاشون دستامو گرفتن نمیتونستم تکون بخورم. یه چیز رفت توی دستم. بعد چند ثانیه اروم شدم تمام بدنم درد میکرد و حال روحیمم بهش اضافه شده بود. توی یه لحظه یه صحنه هایی یادم اومد:

_ولم کن بهت میگم پامو ول کن و بعدش پرت شدم پایین فاصلش زیاد بود دست و پام خیلی درد میکرد. دیگه اشکم نمیریختم چشامو بسته شد و به خواب عمیقی رفتم.

.....

روی ابرا راه میرفتم لباس سفید تنم بود روی ابرا به سختی با پا راه میرفتم که صدایی شنیدم صدای اشنا صدای زیبا مادرم!

مامان_چیکار داری میکنی با خودت شادی؟

_مامان هرچی تو گفتی من انجام دادم ولی همیشه من رنگ خوشبختی رو نمیبینم!

مامان_من به تو چی گفته بودم؟ها؟صبور باش درمورد بچتم باید بگم مقصر خودت بودی خود تو!

_نه مامان من نمیخواستم من مقصر نبودم به پشت حرکت کرد وگفت تو بودی توبودی تو مقصر بودی همینجوری میرفت عقب و اینو میگفت تا جایی رسید که دیگه ندیدمش که از خواب بیدار شدم! این دیگه چه خوابیه که من دیدم! چقدر وحشتناک بود! تموم صورتم عرق کرده بود دستمال برداشتم صورتمو خشک کردم! دوباره دراز کشیدم که درد دستم دوباره شروع شد ادم لاغری بودم توی بچگی دوبار دستم شکسته بود و دکترا میگفتن باید مواظب باشم چون افراد لاغر راحت تر دست و پاهاشو میشکنه! دلم رفت پیش خونم! پیش اتاقم یهو یاد اون لباس بافت کوچولو افتادم که برای بچم بافتم دست کشیدم روی شکمم یعنی دیگه تنهای تنهام؟ یعنی دیگه نی نی دار نمیشم؟ اشکم از گوشه چشمم ریخت رو گونم و سر خورد و ریخت روی بالش! لبامو بهم فشار دادم تا صدای گریم بلند نشه همینجوری قطرات اشک صورتمو میشستن که دست کشیدم روی صورتم نباید گریه کنم! مامانم گفت همچی درست میشه مامان هرگز دروغ نمیگه باید صبور باشم! حتی شده بخاطر سلامت روحیم هرچند که دیگه درست نمیشه اما لاقر دیگه حال روحیم بدتر از این

نمیشه دراز کشیدم و سعی کردم بخوابم تا این غم بزرگ و فراموش کنم! یه بیست دقیقه بعدش چشم روی هم افتاد و خوابم برد!

سروش پارک کرد و گفت پیاده شو! اروم از ماشین پیاده شدم هنوزم بدنم درد میکرد خوب فاصله کمی نبود از طبقه بالا پرت شدم پایین! پامو جا زدن سه روزی که بیمارستان بودم دردش خوب شده بود! درو باز کردو گفت برو تو! اروم رفتم داخل رفتم جلوتر که دیدم یه قسمت خون روی زمین خشک شده همونجایی که افتادم! سرمو برگردوندم یه صحنه هایی اومد جلو چشمم! فریاد بلندم بروووو بیرون دویدنم و در اخر پرت شدنم! پرت شدنم خوب بیاد داشتم ولی چهره طرفو یادم نمیومد! صحنه ها همینجوری پشت هم میومدن توی ذهنم سرم یه درد غیر قابل توصیف گرفت که دستمو گرفتم به دیوار! سروش اومد سریع کنارم_ حالت خوبه؟

_خوبم خوب منو بشون یجا!

نشوند منو روی مبل پامو جمع کردم توی شکمم و زدم زیر گریه! دستم درد میکرد داشت میکشتم! تن درد ناشی از پرت شدن از ارتفاع و از دست دادن بچم همه یه خستگی روحی رو برام به ارمغان آورده بود!

_نمیخوام این زندگیو! بچم مرد امید من مرد! تنهایی توی این قصر چی بکنم؟ برگشتم سمت سروشو گفتم همش تقصیر توئه! ازت متنفرم چقدر بلا باید سرم بیاد تا بفهمی من یه زنم یه انسان! بابا الاغم بودی باید میدونستی عاشقت شدم!

بلند شدم اشکامو پاک کردم با تنفر و کشار گفتم_ ولی الان دیگه برام مهم نیستی اصلا! دوباره چشم پر اشک شد و گفتم اخه من دیگه با یه مرده متحرک فرقی ندارم! تو منو کشتی! داغونم کردی با حرفات با کارات! منو کشتی منو له کردی! توی یه لحظه دیدم مردمکش لرزید سریع منو مشید توی بغلش! همین حرکتش کافی بود تا داد بزمن ولم کن ولم کن دیگه هیچی درست نمیشه! بچم نرد خودمم مردم! توی این جسم دیگه روح نیست! اروم توی گوشم گفت هیس! ساکت اروم باش! منم ناراحتم که بچمون مرده ولی چی میشه کرد! اتفاقی که افتاده!

_نباید میشد نباید می افتاد! و بیشتر زار زدم توی بغلش! اینقدر گریه کردم تا از حال رفتم!

سروش...

همینجوری توی بغلم هق هق میکرد که یهو ساکت شد از خودم جداش کردم که دیدم توی بغلم از حال رفته! یه لیوان اب اوردم و قطره هاشو میریختم روی صورتش! وقتی چشاشو باز کرد هیچی نگفت فقط یه قطره اشک از چشاش جاری شد. سریع ابو دادم دستشو گفتم خودتو جمع و جور کن کم کم باید عادت کنی باید بفهمی بچه دیگه وجود نداره! بی توجه به نگاهش رفتم اتاقم. از خودم متنفرم من داغون شدم از وقتی فهمیدم بچم مرده حالم مساعد نیست درست مثل شادی! ولی این غرور نمیداره که جلوش گریه کنم یا حداقل خودمو اشفتگیمو نشون بدم! دوست دارم بدونم کی این بلا رو سر شادی آورده اون باید پیداش بشه! باید بهش بفهمونم بچه کی رو کشته! باید!

.....

شادی....

صبح مثل همیشه با سر و صدای سروش از خواب بیدار شدم تصمیم گرفتم سرمو گرم کنم تا به بچه فک نکنم اما خودمم نمیدونستم چیکار کنم که یادش نیافتم با این دست مو برداشته! دکتر گفته بود نباید حموم برم یا ظرف و لباس بشورم البته تا یه مدتی! نشستم روی مبل یاد بافتنی افتادم پاشدم رفتم اتاق. کمدو باز کردم بافت و برداشتم بوش کردم بوی تازگی میداد نشستم روی تخت یه کوچولو دیگه بافتم که گریم گرفت دوطرف بافتو گرفتم و کشیدم تمام پاره شد اینقدر که کشیدم که اصن قابل استفاده نبود بافت پاره شده رو پرت کردم اونور! سرمو بین دستام گرفتم زدم زیر گریه وقتی خوب خالی شدم سرمو اوردم بالا که دیدم سروش جلوی در نشسته دمق و ناراحت میزنه! تا دید که دیدمش گفت سلام خانم اگه گریه کردنتون تموم شده بریم پایین یه چیز کوفت بکنیم.

_ نمیخورم سیرم.

_ شادی روی حرفم حرف نزن مثل بچه ادم میای شامتو میخوری حوصله نعشه کشی ندارم!

نعشه رو با من بود؟ سریع صدامو بردم _ حاضرم بمیرم تو منو جایی نبوی.

_به درک بمیر از تشنگی و گرسنگی! تنها بمون از این خلی که هستی بدتر بشی. پشتش کرد بهم و رفت سمت اشپزخونه.

دراز کشیدم روی تخت! اشکام میریخت اصن انگار نمیتونستم جلوی ریزششونو بگیرم سرم سنگینی میکرد یه صحنه هایی یادم میومد ولی چهره فرد بازم برام نامفهوم بود چشمو بستم که از فرط خستگی خوابم گرفت.

.....

سه روز بعد...

نشسته بودم روی مبل اونقدر گریه کرده بودم که نا نداشتم برم ناهار درست کنم! از روانپزشک هم کمک گرفته بودیم و دارو داد اما قرصا فقط باعث خواب الودگی من میشدن و وقتی بیدار میشدم روز از نو، روزی از نو! میدونم بزودی صدا اقا درمیاد که چرا غذا درست نمیکنی چرا خونه رو تمیز نمیکنی و خیلی چیزای دیگه... ساعت یک بود که کلید توی در چرخید و در باز شد و سروش اومد داخل!

سروش_علیک سلام

_مگه من سلام کردم که علیک میگی؟

_خوب بی ادبی تو به من ربطی نداره.

رفت داخل اشپزخونه چشمو بستم میدونستم الان که یه کتک مفصل بخورم و صدای داد و هوار اقا بلند میشه! که همونجورم شد!!

_غذا کو؟ از صبح داشتی چیکار میکردی؟ اومد نزدیکم موهامو گرفت توی دستش و کشید که صدا اخم بلند شد.

_اخ ولم کن!

تو اصن چه به درد من میخوری ها؟ حالا هم که افسردگی گرفتی. خودتو برام لوس میکنی. دیگه بگو چته! با حرفاش بیشتر گریم گرفت اروم گفتم بچه من مرد! گفت تو بچه میخوای؟ باشه پس خودم یکی میزارم تو دامت!

منو میکشید سمت اتاق دستم رفت سمت مجسمه که گفت _عه خانمم ادم که گلدون
حجلش نمیبره!

_ولم کن چی میخوای از جونم؟ منو کشید و گفت _خودت حرف گوش ندادی اگه مثل ادم به
من و اینو خونه میرسیدی اینجوری نمیشد!!! پرتم کرد روی تخت و اومد نزدیک! لباسو
گذاشت رو لبام با دستم دنبال راه فرار بودم که دستمو گرفت و فشار داد همون دستی که
اسیب دیده بود! میخواستم داد بزنم ولی سروش لباس روی لبام بود صدام در نمیومدارو با
اونیکی دستش دکمه بلوزمو باز کرد و

.....

دانای کل..

سروش بیقرار بود از این همه نزدیکی. دوست داشت، شادی را در اغوش بگیرد. نمیدانست
این چه حسی ست که مدتی ست به سراغش آمده. نکنه عشق که از ان حرف میزنند همین
بیقراری هاست؟ یعنی سروش عاشق شده بود؟ عاشق دختری که خدمتکار خطابش
میکرد؟ عاشق دختری که بارها بدنش را با کمر بند سیاه و کبود کرده بود؟ عاشق شادی
قصه؟ دستی میان موهایش کشید. اگر عشق بود چه بهتر. شاید خداوند کمی به زندگی این
دو نظر میکرد....

صدای گریه قطع نمیشد از نظر روحی داغون بودم امشب سومین شبی بود که منو بزور
برد توی اتاق! لباسارو برداشتم رفتم حموم! لیفو برداشتم خوب رو خودم میکشیدم احساس
میکردم نجس و لجن شدم! فشار میدادم احساس میکردم الاناس که پوست زخمی بشه
خوب خودمو شستم! اومدم بیرون که دیدم راحت خوابیده! بایدم راحت بخوابه مثل من
بدبخت نیست مثل من یه زن نیست تا بدونه بزور شوهرکردن و شوهرداری یعنی
چی! نمیدونه گریه بی صدا فقط برای اینکه از بوسه های کمر بند میترسه یعنی چی! اون چی
میدونه که مرد پشتوانه یه زنه و خودشو ازم دریغ میکنه! چه میشد که من را با اغوش حتی
دروغین به اغوش میکشید، خدا شاهد است که حتی اگر عشقش دروغین بود بازم خودم را
خوشبخت ترین زن دنیا میدانستم! بی احساسی و بی تفاوتیش مرا خورد و خاکشیر میکند
و من در این تاریکی شب میمیرم هرشب در این تخت با عذاب و درد! با هزار فکر و خیال

میمیرم ولی فردا نمیذارم! نمیگذارم منو برای باری دیگه بکشه نمیذارم ازارم بده! دیگه نمیخوام این درد و بکشم! فریاد من همین سه شب برای این اتاق کافیه! اینقدر این سه شب در این اتاق داد زدم که تا اخر عمر دیگر نتوانم حتی دقیقه ای در این اتاق بمونم! رفتم نشستم روی طاقچه حال و به بیرون خیره شدم ساعت پنج بود و کم کم افتاب داشت طلوع میکرد! ساعت شیش از خواب بیدار میشد و بازم منو مسخره میکرد و زهر زبانش را وارد بدنم میکرد! باید چند روزی از این خونه دور بشم همچیز این خونه حال منو بد میکنه جای جای این خونه خاطرات بد دارم و این اصلا خوب نیست اصلا! بلند شدم کمرم داشت از وسط دو قسمت میشد سریع یه ساک کوچولو جمع کردم زیر تخت قایمش کردم و رفتم توی حال نشستم مثل همیشه صبح بیدار شد اومد پایین تا منو دید_سلام خانومم

_به من نگو خانومم! دیگه خانومی وجود خارجی نداره!

از پشت اومد سمتم و بغلم کرد پس کیه که دیشب... با پشت دستم زدم تو دهنش که ولم کرد و گفت_وحشی امشب حالت میکنم!

_البته اگه تا شب من نرفته باشم!

_نمیری من میدونم یعنی جراتشو نداری! سریع یه لیوان شیر خورد سیم تلفنو کشید و گفت من رفتم پشت بندشم درو قفل کرد!

بلند شدم رفتم سمت پنجره ارتفاعش زیاد بود اگه میپریدم پایین مطمئنا پام صدمه میدید! ملافه رو برداشتم حالت مار پیچی کردمش پرت کردم پایین اینور ملافه هم گره زدم به پنجره! یه صلوات دادم و دستامو به ملافه گرفتم با هماهنگی دستو پام اروم از ملافه اومدم پایین شالمو مرتب کردم و دویدم سمت درو بازش کردم و دویدم توی خیابون میخواستم برم پیش مامان سروش! میدونستم پیدام میکنه ولی میدونم مامان سروش تا نخوام منو با سروش نمیفرسته برم! رسیدم دم خونشون دستمو گذاشتم روی زنگ که خانم بزرگ داد زد_سر اومدی؟ وایسا دیگه! اومد درو باز کرد ولی با دیدنم متعجب شد!

_شادی اینجا چیکار میکنی؟

_ مامان جون باید پیام تو رفت کنار و گفت بیا داخل رفتم داخل! روی نبل نشستم دستم دردش شروع شده بود!

_ شادی چیشده مادر؟

_ رو کردم بهش و گفتم بشینین تا بگم! نشست یه نفس گرفتم همچی رو گفتم از اینکه طرف یادم نیماذ اینکه بچم مرده اینکه سروش هر شب و هر شب! وقتی تموم شد گفتم من میخوام یه چند روز پیشتون بمونم! دستی به صورتش کشید و گفت اون شوهرته اگه بخواد ببرتت میبرتت کاریشم نمیشه کرد!

_ مامان جون تورو خدا!

_ باشه زنگ میزنم بهش میگم تو اینجایی و میخواد ازت دور شه!

_ ممنونم ازتون من میرم یکم بخوابم!

_ برو عزیزم رفتم طبقه بالا درو باز کردم که دیدم یه نفر روی تخت خوابیده تا من داخل شدم نیم خیز شد! با دیدنش یه سری ثانیه ها از جلوی چشمم گذشت! داشت نگام نیکرد فرار کردم پام و گرفت و افتادم بچم مرد! مطمئن خودشه! اشکام شروع به باریدن کردن اومدم جیغ بزنم که دوید رسید بهم دستشو گذاشت روی دهنم! کشیدم داخل و گفتم هیس ساکت! دستشو گاز گرفتم نفس وارد ریه هام شد! گریم شدت گرفت با صدای بغض دار گفتم چرا؟ چرا اینکارو کردی؟ تو میدونی بعد این کارت من چقد عذاب کشیدم؟

_ گوش کن شادی! این یه اتفاق بود! نمیخواستم ولی شد! کاریشم نمیشه کرد!

_ ولم کنا! میدونی من چرا اینجام؟ فرار کردم از دست برادرت! تو مقصری مقصر! امیدوارم خدا ازت نگذره ایشالله بمیری! رفتم سمت درو بازش کردم که دیدم سروش پشت دره! اومد داخل و گفت _

فکر کردی میرم سرکارو تورو همینجوری میزارم؟ به اون مغز فندوقیت نرسید من یا نرفتم سرکار یا یکیو گذاشتم جلوی خونه؟ با خشم نگام کرد و گفت _ تو اینجا چیکار میکنی فکر میکنی ولت میکنم؟

دستشو گرفتم و کشیدم داخل گفتم امشب باید همچی معلوم بشه! کوروش تو باید همچیرو بگی همچیرو! کوروش به نن و بعدشم سروش نگاه کرد و گفت کار من بود من باعث شدم شادی ار بلندی بیافته پایین ولی من قصدی نداشتم فقط میخواستم باهش حرف بزنم که افتاد من حتی هلشم ندادم! من اومدم خونتون چون میخواستم پرونده های شرکتو بردارم وقتی شادی درو باز کرد ... جی میتونم بگم مثل فرشته ها شده بود پیراهن قرمز و کوتاهش خیلی بد توی تنش مونده بود! سرشو انداخت پایین و گفت متاسفم! سروش نشست روی صندلی سرشو توی دستاش گرفت خوب میدونستم الان خیلی عصبیه! یه نفس گرفت سرشو آورد بالا و نگاهش کرد رفتم نشستم روی صندلی که دوید سمت کوروش یک مشت زد توی دهنش

سروش_ این برای اینکه بچمو کشتی! رفتم سمتش دستاشو میکشیدم و میگفتم ولش کن که پرتم کرد اونور سقوط کردم روی دستم که نفسم رفت دستمو مالش میدادم که یه مشت

دیگه زد_ اینم برای اینکه هنوزم که هنوزه داری بدن زن منو جلوی چشم تعریف میکنی و یادته بدنش چه شکلیه!

اونیکی دستمو کشید و روبه کوروش گفت اگه کس دیگه ای بودی میکشتمت! زمو ببین من عاشقش نیستم ولی تو یکی دیگه رو کشتی تو بچه منو کشتی! اینقدر بی عیрт نیستم که کارتو نادیده نگیرم! دستمو کشید و رفتیم سوار ماشین شدیم!

رسیدیم خونه سریع پیاده شدم دویدم سمت خونه! درو باز کردم رفتم داخل اتاق روی تخت نشستم نور افتاب سعی داشت از پرده عبور کنه و نمیتونست و باعث شده بود اتاق تاریک بشه! گل کنار اتاق درحال خشک شدن بود ولی اینقدر توی این مدت افسرده و ناراحت شده بودم که دل و دماغ تمیزکردن خونه رو نداشتم! توی افکارخودم غوطه ور بودم که سروش اومد داخل و اون یمی ضلع تخت نشست انگارتختو نصف کرده بودن پوزخندی روی لبم اومد از اول ما برای هم نبودیم دنیای ما از هم جدا بود و من میخواستم اونو واسه خودم کنم اونو از خلسه تنهاییش بیرون بیارم و وارد دنیای ارزو های رنگی خودم کنم غافل از اینکه دنیای اون مشکیه! خودش نابود شده ست و من و از این سرزمین رویاییم رو هم

نابود میکنه! سکوت منزجر کننده ای بینمون برقرار بود که گفت_ فکرشو نمیکردم! فکرشو نمکردم یه روزی دادشم دست روی زخم بزاره! بچه که بودم کوروش همیشه میگفت اگه زنت یه جایی باشه حتی اگه پوشش خوبیم داشته باشه من اونجا نمیومم فقط بخاطر غیرتم!!! سکوت کرد با تعجب ممتظر بقیش بودم که به حالت اروم و بغض دار گفت_ ولی تو عوضش کردی تو از کوروش یکی دیگه ساختی اینقدر پاک بودی که جذبش کردی اروم اروم محبتت توی قلبش جوانه زد ولی تو ول کن نبچدی بازم جلوی چشاشو بودی و حالا این جوانه تبدیل به درخت تنومند شده! اگه ببریمش خودمون زیر بار سنگین درخت میمیریم! اگه ببریمش اینقدر بلند میشه تا به کشتنمون بده! برگشت سمتم پشتم بهش بود ولی ینگینی نگاهش رو حس میکردم دستمو گرفت برگردوند و گفت او میتونی! تو باید یکاری کنی که ولت کنه ما دوتا داداشیم! اون زن و زندگی داره خانواده داره یکم باهاش صحبت کن!

درحالیکه اشک تو چشام جمع شده بود گفتم باشه!

_ راستی اینارو ولش میدونم که میتونی فقط یه چیز عروسی مریم اینا نه روز دیگه ست!

_ خوشبخت شن!

_ ایشالله!

به بغلش اشاره کردو بخواب که بعدش باید بریم خرید!!!!

_ شادی! پاشو..

چشامو باز کردم دیدم بالا سرم وایساده!

_ پاشو دیگه باید بریم خرید!

بلند شدم رفتم سمت اشپز خونه یه لیوان آب خوردم سریع و بی تفاوت یه مانتو و شلوار سرمه ای پوشیدم رفتم پایین دیدم آماده س جلوتر از خونه زدم بیرون! هوا خیلی سرد بود و باعث میشد دندونات بهم بخورن و صدا بدن! نشستم توی ماشین اونم نشست بی قرار بنظر میرسید انگار میخواست چیزیو بگه ولی نمیتونه! ماشین و روشن کرد و حرکت

کردیم! اچه چه وقت عروسی بود مریم! هوا به این سردی! کی میره این همه راهو!! بعد کلی پشت و چراغ قرمز موندن و غرغرای من و ترافیک بالاخره رسیدیم به فروشگاه! یه فروشگاه تجاری خیلی بزرگ و شیک! از ماشین پیاده شدم که گفت از بغلم تکون نمیخوری! لباسای بیخودی هم انتخاب نمیکنی پوزخند اومد روی لبم درست مثل عروسیمون که لباس عروسو اقا خرید داد عباس برام آورد و من برای بار اول لباس عروس دیدم! میگن داماد لباس عروسو ببینه شکون نداره والا برای همه اینجوری نیست ولی برای من یه نفر خیلی اثر گذار بوده!

از پشت ویتترینو نگاه کردم لباسای خوبی نداشت رفتم مغازه بعدی! یه لباس زرد رنگ خیلی قشنگ توی ویتترین خود نمایی میکرد خیلی قشنگ بود ولی اطمینان دارم که سروش نمیزاره بیوشمش! انگار رد نگاهمو دنبال کرد و به لباس رسید لبخندی زد و گفت_ زرده؟ برگشتم سمتش_ اره ولی میدونی چیه یکم بازه!

_خوبه برو بیوش بهت اومد یه شال میزاری! بریم داخل!

رفتیم داخل دهنم باز نمیشد به مغازه دار بگم کدومو میخوام هنوز توی کف مهربونی صداس بودم! صداس خشن نمیزد صداس دادنبود! مهربون بود و نرم! با صداس به خودم اومدم_ بگیر برو بیوشش دیگه! نگاهش کردم دیدم لباس دستشه لباسو از دستش گرفتم رفتم داخل اتاق پرو دستم به زیپ نمیرسید کمرمو خم کردم و به سختی زیپو بالا کشیدم به خودم نگاه کردم لباس زرد رنگ قشنگ به تنم نشسته بود لباس خوش دوخت و قشنگی بود درو اروم باز کردم سرمو بردم بیرون که از صندلی بلند شد و اومد طرفم درو یکم باز کردم تا منو ببینه بادیدن لباس گفت عالیه و رفت منم سریع مانتومو پوشیدم روبه روی اینه ایستادم لبخندم لحظه به لحظه پررنگتر میشد! عالیه.. من رو عالی خطاب کرده بود! من.. منی که خدمتکار خونش بودم و حتی حق غذا خوردن باهش رو نداشتم الان من رو عالی خطاب میکرد! شالمو جلو کشیدم و رفتم بیرون لبخندم هنوز پابرجا بود وای که اگه هنوز از سروش خجالت نمیکشیدم بلند بلند میخندیدم! باهم از مغازه خارج شدیم که دیدم یه عده پسر دارن مخالف جهت ما میرن همشونم موهاشون مدل جوجه فکلی زده بودن یکیشون بهم چشمک زد که از خجالت سرمو انداختم پایین همون لحظه گرمای دستای سروش احساس کردم با دستش محکم دستمو گرفته بود! از کنارشون که رد شدیم دستمو ول کرد! بعد خریدن یه کفش برگشتیم خونه. خودمو پرت کردم روی تخت خوابم میومد

شدید! دراز کشیدم که احساس کردم یکی داره دکمه هامو باز میکنه چشمو با وحشت باز کردم که دیدم سروش داره دکمه ها مانتومو باز میکنه اخه اینقدر خسته شدم که با مانتو روی تخت دراز کشیدم! مانتورو از بدنم در آورد و بهم خیره شد فقط یه تاب پوشیده بودم سرشو آورد جلو و لبامو به بازی گرفت! دراز کشم کردو گفت_ شادی ... چرا؟ چرا اینجوری شد؟ با گیجی نگاهش کردم که گفت_ هرروز بی تاب تر میشم هرروز میخوام اعتراف کنم اما نمیتونم! از وقتی بچه من توی وجودت به وجود اومد بهت یه احساس پیدا کردم که مقدارش خیلی کم بود و اصلا نمیدونستم این حس چیه! اما الان میدونم! پاکتی و چشم و گوش بسته! با اینکه شوهر کردی اما پیش هیشکس برروز نمیدی زنانگیتو! تو خیلی خوبی شادی! خیلی.

با تعجب بهش خیره شدم اشک توی چشم جمع شد. این مرد همین الان بهم داشت می گفت دوست دارم؟ خدایا خواب نمیبینم! ولی اگه دوسم داشته چرا اذیتم میکرده؟ بی اختیار سوالمو به زبون اوردم که گفت_ من یه عاشقی بودم که خودمم نمیدونستم این حس عشقه من فکر میکردم یه حس خواهر و برادر گونه ای یا همخونه ای هستش نه یک عشق زناشویی! اروم اروم فهمیدم وقتی اون شبا که بزور میبردمت تو اتاق، اون زجه هات همه هنوزم تو گوشه اون موقع خودمو سرزنش میکردم ناراحت میشدم که چرا اینجوری میشه. ماکه زن و شوهریم و نکنه همه خانواده ها اینجورین و کلی سوالای دیگه! گاهی خودم وقتی بهت یه چیزی یا ناسزایی میگفتم خودمم ناراحت میشدم. دردایی که تو توی کتکا میخوردی من توی قلبم میخوردم من از اول عاشقت نبودم از وقتی حامله شدی این حس به وجود اومد و وقتی سقط شد این حس قوی تر شد! اتفاقاتی این وسط افتاد که وابستگیمو بهت بیشتر کرد. شادی من عاشقم ولی عاشقی بلد نیستم کنارم باش تا یاد بگیرم اروم اروم پله به پله خیلی خوشحالم که من و تو بهم رسیدیم! بغلش کردم که منو جدا کرد و لباشو گذاشت روی لبام و بعد بوسه عاشقانه کوتاهش گفت با اجازه و دراز کشم کرد و

.....
مریم_ واییییی شادی لباسمو ببین!

برگشتم سمتش لبخندی روی لبم اومد. همینجور که دوست داشت یه لباس پف دار قرمز واسه حنابندون گرفته بود که گلای قرمز توری داشت! دستشو گذاشت روی دامنشو یکم بلند کردو یدور چرخید برازندش بود مثل ماه شده بود! زیبا و درخشنده! لبخندم پررنگتر شد

رفتم جلو و یه شال نبات گذاشتم سرش موهای ناز بورش از شال اومد بیرون دستشو گرفتم و گفتم نگران نباش و خوش بگذرون امروز حنابندونته. نگام کرد و گفت: _مرسی که هستی! یه تک خنده کردم و گفتم خودتو لوس نکن بیا بریم! از من جلوتر رفت منم پشتش میرفتم شالمو کشیدم جلو رفتم پایین. سروش پایین پله ها منتظرم و ایساده بود تا منو دید که دارم میام پایین لبخند زد لبخندش برای من امید زندگی بود وقتی پامو روی آخرین پله گذاشتم سروش دستمو گرفت! دستاش گرم گرم بود! لبخند مهربونی زد منم جوابشو دادم رفتیم نشستیم روی مبل که دیدم اقا کوروش و همسرشون تشریف آوردن! به وضوح دیدم که باران تا دست منو توی دستای سروش دید اشک توی چشاش جمع شد! با چشاش تو چشم خیره مونده بود! چیزی نمیگفت ولی سکوتش از هزاران حرف بدتر بود...

سرمو برگردوندم تا شاید دیگه نگام نکنه اما داشتم زیر نگاهش ذوب میشدم و اینو نمیدونست. بی هدف به گلدون پر از گل رز قرمز بغلم خیره مونده بودم که با صدای بلند یه خانم به خودم اومد

_یه دست بزنین به افتخار عروس و دوما.

بلند شدم شروع کردم دست زدن دزدکی به باران نگاه کردم به جای خالیم خیره مونده بود نگامو ازش گرفتم رفتم سمت مریم که نشسته بودن روی مبل قرار بود یه صیغه محرمیت خونده شه تا فردا که عقد کنن! عاقد اومد و صیغه رو خوند همه اونجا موندگار شدیم مامان جونم که شام دهی کرده بود! زرشک پلو با مرغو خوردیم وقتی داشتیم میرقصیدیم دیدم یه دستی دست سروش و کشید از مامان جون عذرخواهی کردم رفتم دنبالشون که دیدم باران داره با سروش حرف میزنه!

باران_ یعنی چی سروش؟

سروش_ چی یعنی چی؟

باران_ توی جمع دستشو میگیری بهم لبخند میزنین.

سروش_ زنده دوسش دارم بهش محبت میکنم.

باران_ یهو شدی شوهر خوب! یهو شدی فرهاد قصه؟

سروش_ باران چرا نمیفهمی؟ ما برای هم نیستیم ما نباید بهم برسیم برو پیش شوهرت! من و ول کن! هرچی بود برای مجردی بود ما متاهلیم! از من فاصله بگیر من زمو دوست دارم زندگیمو دوست دارم.

باران_ سروش من داداشتو دوست ندارم اصلا!

سروش_ این یه مشکل خانوادگیه به منم ربطی نداره!

ناگهانی برگشت سمتم و نداشت که خودمو قايم کنم! ناراحت نگام کرد و اومد سمتم دستمو کشید رفتیم داخل پذیرایی

سروش_ ما دیگه داریم میریم!

مامان جون اومد سمتم و بوسم کرد و گفت میموندین حالا!

_نه مادر جون میریم فردا زود میام بیار دیگه بوسم کرد و گفت باشه قربونت برم! از همه خدا حافظی کردم رفتم سمت مریم بوسش کردم و گفتم خوش بخت باش و شاد در کنار عشقت. سرشو آورد بالا چشاش نم اشک داشت منظورمو فهمیده بود. من تازه داشتم طعم زندگی رو میچشیدم. تازه عشق دونفره ما داشت جون میگرفت! دست سروش و گرفتم و رفتیم بیرون!

وارد خونه شدم. با آرامش لباسمو عوض کردم. از رختکن اومدم بیرون که دیدم سروش روی تخت دستاشو باز کرد و منم رفتم توی بغلش. محکم بغلم کرد که صدای استخوانامو میشنیدم ولی نمیگفتم ولم کنه. چون من عاشقش بودم و نمیخوام ولش کنم اون شاید عاشقم نباشه اما میبینم به سمت قدم برمیداره اون دوستم داره ولی عاشقم نیست. عشق به وجود میاد مخصوصا اگه یکی عاشق دیگری باشه! چشمو بستم و با فکر یه زندگی خوب به خواب رفتم.

.....

مریم: شادی قشنگ شدم؟

موهای طلایی مو تاب دادم و از گوشه چشم بهش نگاه کردم لباس سفید پرنسسی و رگه های طلایی و کمر بند طلاییش! اندام بی نقصشو به نمایش میزاشت! یه چرخ زد که تعادلش بهم خورد و نزدیک بود بخوره زمین که دستشو گرفتن.

مریم_ وای شادی میترسم.

_ نترس دختر مگه چیز خطرناکیه که بترسی.

نگام کرد. شبیه گربه های ملوس شده بود. لبای قرمزش و چشای ابیش که پشت سایه های نقره ای قایم شده بود، زیبایی خاصی به مریم میداد! دستشو گرفتم و به ارومی فشردم _ نگران نباش دختر. رفتیم یکم جلوتر.

امیر وایساده بود تا چشمش به مریم افتاد لبخند روی لبش اومد دستشون توی هم گذاشتم و رفتم پیش سروش! سروشم با تحسین نگاه کرد با عشق نگاه کردم هردومون داشتیم توی راه عاشقی قدم میزاشتیم! چشاش ابیش بی قرارم میکرد دلم میخواست همونجا بغلش کنم! دستای سردمو توی دستای اتیشش گرفتم. متضاد هم بودیم اون منو گرم میکرد و من اتیشش و میخوابوندم. دستمو کشید و رفتیم وسط پیست دستشو گذاشت روی کمرم. با دستم اونیکی دستشو گرفتم با ریتم اهنگ حرکت میکردیم! اهنگش خیلی عاشقانه بود. رقص نورم فضا رو عاشقانه تر میکرد! نفسامون باهم قاطی شده بود از این همه نزدیکی داشتم دیوونه میشدم! لباس توی پنج میلی متری صورتم بود و نگاهامون توی هم. نگاه لیز خورد و ثابت موند روی لبم. لبشو گذاشت روی لبم. اروم کام میگرفت که حالت تهوع بهم دست داد. سریع لبشو از روی لبم برداشتم و دویدم و حسابی عق زدم. سرمو اوردم بالا زرد رنگ شده بودم. رژم برداشتم داشتم رژ میزدم که سروش اومد توی روی لبش یه لبخند شیطانی بود!

سروش_ خانمم؟ خبری نمیخوای به ما بدی؟

با تعجب نگاه کردم و گفتم برای چی؟ خبر چی؟

اومد نزدیکم بغلم کرد دستشو گذاشت رو شکمم و گفت: _ خبرای کوچولوهای ارباب!

تو چشاش نگاه کردم و گفتم: _ یعنی میشه؟

نگام کرد و گفت: _ همچین میشه.

دوباره لباسو گذاشت روی لبم انگار آرامش رو همون لحظه بهم تزریق کرده بودند. دستمو گذاشتم روی شکمم. نمیزارم بلایی سر اینیکی بیاد! لبمو جدا کردم بهش گفتم: _بیا بریم بیرون.

رفتیم بیرون که دیدم باران بازم مثل اینه دق، نشسته اونجا و نگام میکنه. مادر جون وقتی دستامون رو توی هم جفت دید. لبخندی زد و بهم چشمکی زد. توی یه لحظه یاد مامانم افتادم که بهم گفته بود سرش باهات قرار عاشقی میبنده.

چشامو از خوشی و لذت بستم! اروم به مریم اینا نگاه کردم پاشدم که گفت کجا میری؟ _میرم الان برمیدرم رفتم سمت مریم که دیدم باران اومد سر جای من نشست و شروع کرد حرف زدن خیلی عصبانی شدم رفتم سمتشون که بلند شد و گفت: اینم از ما! من میخوام طلا طلاق بگیرم. کارای لندن رفتنم درست شده خسته شدم میخوام برم! برگشت سمتو گفت منو ببخش واسه همچیز.

از کنارم رد شد توی بهت بودم طلاق؟ باران و کوروش میخوان طلاق بگیرن؟ بعد از شنیدن، این حرفا نشستم روی میز و زیاد نرقصیدم چون اگه حامله بودم بهم فشار میومد و بعد خوردن شام و کلی عشق و حال و لوس بازی من رفتیم خونه!

کوروش....

نفسمو فوت کردم بیرون برگشتم سمتش!

_طلاق؟

باران_اره طلاق! من ازت طلاق میگیرم میخوام برم خارج.

یه پوف کشیدم و گفتم_پس....

حرفمو خوردم. چی میگفتم من شادی رو میخواستم و اون حالا با برادرم زندگی خوبی داره دوستش دارم و خواهم داشت. بارانم سروشو دوست داشت و به عشقش داره میره خارج. شاید منم باید برم. برم از اینجایی که هرروز شادی رو میبینم و فقط عذاب میکشم! الانم که باید طلاق بگیرم و فرار کنم فرار از سرنوشتی که سیاهه! به رنگ سیاهی شب!

.....

شادی.....

۳ ماه بعد.....

_اخخخخ

سروش_چیشد؟

_هیچی دوتا وروجک دوباره شروع کردن لگد زدن! تا کی باید اینجا بمونیم؟

_الان دیگه بلند میشه.

از پشت شیشه به هواپیما سفر به لندن رو نگاه کردم. باران توی این مدت اقامت انگلیس رو گرفته بود. کوروشم یه سه هفته ای میشد که رفته بود اصفهان زندگی کنه. هواپیما شروع به حرکت کرد و اروم به سمت آسمان رفت و بعد چند دقیقه از نظرم گم شد! سریع دست کردم توی جیبم. به نامه کرمی رنگ که باران داده بود بهم نگاه کردم نامه ای که قسم خورده بودتا هواپیماش نرفته بازش نکنم نامه ای خیلی چیزا رو به همراه داشت بخصوص درد های یک زن رو! نامه رو از پاکت طلائی پولک دارش کشیدم بیرون به دست خط عالیش که با رنگ ابی و صورتی بی نظیرترم شده بود نگاه کردم. بالای صفحه با صورتی نوشته بود ((به نام خدا)) نشستم روی صندلی و با کنجکاوی شروع کردم خوندن:

سلام شادی! میدونم بعد اینکه نامه رو خوندی به جونم اه میکشی اما یه چیزایی هست که باید بفهمی.

ادم خجالتی نیستم و میرم سر اصل مطلب. خیلی سروشو دوست داشتم خیلی زیاد اما این دنیا نداشت مال من بشه نداشت که بهم برسیم! نداشت که باهم ازدواج کنیم! خیلی دوستش داشتم و اونم دوسم داشت بعد ازدواجتون و باردار شدن، احساسات سروش کم رنگ شد! به تدریج... میفهمیدم من یه زنم! اون بهت داشت عادت میکرد و کم کم عاشقت میشد منو کوروش خیلی کارا کردیم تا رابطتونو خراب کنیم حتی سقط شدن بچه من تقصیر من بود! من میخواستم بچت بمیره اما غدارو اشتباهی خوردم! با وجود کلی درد بازم دروغ گفتم! دروغ گفتم تا سروش اذیت کنه! فکر میکردم عشقت به سروش یه عشق بچگانست که با یه زلزله خراب میشه اما نه! تو مقاومت کردی! توی بدترین

شرایط! گرسنگی و کتکهای دردناک سروش همه و همه! کوروش هم خیلی دوست داشت چشاش رو خیلی دخترایی که حتی از من و تو هم قشنگترن میبست اما جلوی تو کم میاورد... آگه میدونستم پایانش اینه زودتر از اینها میرفتم کاش میشد زمان رو به عقب برگردوند! شادی من ازت طلب بخشش میکنم من خیلی خطا کردم خیلی! و میدونم یروزی تاوان کارامو پس میدم! بعد علاقه شدید سروش به تو من دیگه نمیتونستم ایران بمونم امیدوارم کنارهم خوشبخت بشین من که نمیتونم تا ابد ازدواج کنم و طعم مادرشدنو بچشم امیدوارم که دختر و پسر تو به سلامتی بدنیا بیان. امیدوارم منو ببخشی و عکس نی نی هاتو برام بفرستی.

خدا حافظ برای همیشه.. باران...

سرمو اوردم بالا. اشکام جاری شد. در چند ثانیه کل این چند وقته از جلوی چشمم گذشت. سروش اومد کنارم نامه رو گرفت. بعد چند دقیقه بغلم کرد منم سفت بغلش کردم.

_سروش!

_جانم خانومم؟

_خیلی دوست دارم.

سرمو از بغلش جدا کردو یه بوسه کوچیک رو لبم کاشت و گفت _ منم عزیزم.

همون موقع دوتا وروجکا لگد زدن که دردم گرفت _ اخ مردم.

سرشو برد سمت شکمو بوسید و بهم گفت _ حسود شدنا.

بلند خندیدم که گفت _ قربون خندت.

_ خدا نکنه و یه لبخند خیلی اروم زدم به چشاش نگاه کردم چشم هایی که منو سالها بود به بند کشیده بود! صورتی که عمق زیبایی خلقت خدا بود این مرد بهترین بود! این مرد، برای من بود و هست مرد زیبا و مغرور من. زندگی زیبایی که حالا دارم، این عشق زیبا که دو تافسقلی، ثمره اون هستن! مدیون سروشم! من، اربابم را دوست دارم. او ارباب قلب من است!

با تشکر از دنبال کنندگان عزیز! خسته نباشید میگم به کسانی که از انجمن رمانهای عاشقانه با ما همراه بودند!! یه تشکر ویژه میکنم از آقای علی غلامی عزیز که با برنامه خوبشون این اجازه رو به بنده دادن تا رمانم رو با شما عزیزان به اشتراک بزارم! یه تشکر گرم هم از ناظران عزیز که برای بهبودی برنامه و انجمن تلاش میکنن!

ارادتمند آیدا رستمی پور...

رمان بعدی و درحال تایپم: در نیمه های شب

...عضو انجمن رمانهای عاشقانه...

* پایان *